

اندوه عیسی

(مجموعه هفده داستان)

ولفگانگ برشرت

ترجمه

سیامک گلشیری



مؤسسه انتشارات نگاه

اندوه عیسی

اندوه عیسی

(مجموعه هفده داستان و یک نمایشنامه)

ولفگانگ برنوت

ترجمه

سیامک گلشیری

مؤسسه انتشارات نگاه

تهران، ۱۳۷۷

این اثر ترجمه‌ای است از :

JESUS MACHT NICHT MEHR MIT

(17 Kurzgeschichten und ein Stück)

WOLFGANG BORCHERT

AUS DEM DEUTSCHEN VON

SLAMAK GOLSCHIRI

TEHERAN, IRAN

1998

اندوه عیسی

نوشته و تفکاتنگ برشبرت

ترجمه سیامک گلشیری

چاپ اول: ۱۳۷۷

لینوگرافی: امید

چاپخانه: نورنبار

مؤسسه انتشارات نگاه: خ ۱۲ فروردین، شماره ۲۱، تلفن: ۶۴۶۶۹۴۰

ISBN: 964-6174-99-X

شابک: X-۹۹-۶۱۷۴-۹۶۴

فهرست :

| | |
|----|----------------------------|
| ۷ | مقدمه مترجم |
| ۱۳ | برادر رنگ پریده من |
| ۱۹ | ساعت آشپزخانه |
| ۲۳ | اندوه عیسی |
| ۲۹ | رادی |
| ۳۵ | نان |
| ۳۹ | سه قدیس تیره |
| ۴۳ | این سه شنبه |
| ۴۹ | چهار سرباز |
| ۵۳ | گریه در برف یخ زده است |
| ۵۷ | فضا و شب آکنده از صداست |
| ۶۳ | داستانهایی از یک کتاب درسی |

| | |
|----|------------------------------------|
| ۶۹ | مسیر بازی بولینگ |
| ۷۳ | موشهای صحرایی شبها می خوابند |
| ۷۹ | بلبل نغمه سر داده |
| ۸۳ | شاید او لباس خواب صورتی داشته باشد |
| ۸۷ | شهر |
| ۹۱ | فقط یک چیز می ماند |
| ۹۷ | بیرون، پشت در |

مقدمه مترجم

ولفگانگ بُرشیرت به سال ۱۹۲۱ در هامبورگ آلمان به جهان آمد. او پس از پایان دوران تحصیل ابتدا به کتابفروشی پرداخت و سپس به کار هنرپیشگی روی آورد. اما پس از مدتی همچون هزاران آلمانی دیگر به خدمت سربازی فراخوانده شد. او در نامه‌های خود در این دوران از حقیقت سخن می‌گوید؛ حقیقت در برابر دروغی که میلیون‌ها انسان را به کام مرگ فرستاد. این نامه‌ها هنگام بازرسی خانه‌ای در هامبورگ به دست آمد. بُرشیرت پیش از آنکه به جرم نوشتن این نامه‌ها دستگیر شود همراه بسیاری به جبهه روسیه فرستاده شده بود. کسانی که نامه‌ها را یافتند او را تا جبهه روسیه تعقیب کردند و در آنجا، بی‌اعتنا به بیماری و تب سوزان، او را از بیمارستان نظامی بیرون کشیدند و به تورنبرگ بردند و به زندان افکندند. بُرشیرت در حالی که سخت بیمار بود در برابر قاضی

دادگاه قرار گرفت و به مرگ محکوم شد. سپس شش هفته‌ای را که تا مجازات مرگ فاصله داشت، در زندان انفرادی گذراند. با این همه توانست از مرگ رهایی یابد. مجازات مرگ او به سبب جوانی تخفیف پیدا کرده بود. زندگی تازه‌ او انزوا در یک سلول تاریک بود. اما شش ماه بعد مشمول عفو قرار گرفت. سبب این عفو چیزی جز شایستگی در جبهه نبود.

برشرت ناگزیر بار دیگر به جبهه روسیه اعزام شد. او را به خط مقدم فرستادند اما به دلیل بیماری به پشت جبهه منتقل شد. برشرت در آنجا در تئاتری که گهگاه در جبهه برای سربازان نمایش اجرا می‌کرد به کار پرداخت. در همین جا بود که یکی از همقطاران لطیفه‌های او را به گوش مقامات رساند و به زندان افتاد. برشرت این بار نیز شش ماهی را در زندان سپری کرد و، ماههای پیاپی، شب و روز به صدای گوشخراش انفجارها گوش داد و بارها مرگ را جلو چشمان خود دید.

برشرت سرانجام در بهار ۱۹۴۵ به امپراتوری ویران اتریش منتقل شد. در آنجا بود که به یاری امریکایی‌ها آزاد شد و پای پیاده در پشت تانک‌های متفقیین به آلمان بازگشت. او در آن حال که در تب می‌سوخت و بسیار ضعیف شده بود، پای بر خاک هامبورگ گذاشت. او اکنون می‌بایست به آرامش رسیده باشد، اما جنگ آنچنان جسم او را بیمار و ناتوان کرده بود که دیگر هیچ پزشکی قادر به درمان او نبود. با این همه، برشرت نمی‌خواست مغلوب بیماری شود و به رغم ضعفی که در خود احساس می‌کرد، در مقام دستیار کارگردان نمایشی را به روی صحنه آورد.

اما این همه دیری نپایید، بیماری او را از پا انداخت و در بیمارستان بستری شد. با این همه، با دیدن شوخیها، چهره بشاش و روحیه فوق

تصور او هیچ کس باور نمی‌کرد که او در شرف مرگ است. تنها لبخند و دستهای خستگی‌ناپذیر مادرش یاری‌دهنده او بودند. سرانجام از آنجا که بیماریش شدت پیدا کرد، در سپتامبر ۱۹۲۷ به سوئیس فرستاده شد. مادرش، در مرز سوئیس، ناگزیر دستهایش را از دستهای او بیرون کشید تا او خاک میهن را ترک گوید. در شهر باسل سوئیس پرستاران که انتظار او را می‌کشیدند با بیماری مشرف به مرگ روبه‌رو شدند.

برشرت در حالی که در سرزمینی بیگانه سرود رفتن زمزمه می‌کرد اعلامیه‌های سالن تئاتر لی‌بن‌آینر هامبورگ، که قرار بود در آنجا نمایش بیرون، پشت در، تنها نمایشنامه برشرت، بر صحنه اجرا شود، مردم را به دیدن نمایش دعوت می‌کرد. درست یک روز پیش از نخستین اجرای نمایش، آخرین تلگرام از راه رسید: «برشرت سرانجام ما را ترک گفت.» و فردای آن روز صدای محکم و رسای ولفگانگ برشرت، نویسنده نابغه آلمانی، در سالن تئاتر طنین افکند.

مکان پیش‌درآمد نمایش ساحل رود اِلبه است. زمان شب‌هنگام است. باد می‌وزد و صدای امواج رود که با پلهای شناور برخورد می‌کند، به گوش می‌رسد. مأمور تدفین (که مرگ باشد) روی بارانداز ایستاده است و مردی را می‌نگرد که بیش از حد به آب نزدیک شده است. او که سرباز بیست و پنج ساله معلولی است و در سیبری زندانی بوده، به خانه بازگشته است. کشورش ویران شده، فرزند خردسالش زیر بمباران کشته شده و او ناگزیر خود را به درون رود می‌اندازد، اما رودخانه او را پس می‌زند تا او به تلاشی دیگر دست بزند.

قهرمان نمایش در جستجو برای یک زندگی جدید (که در رؤیای طولانی مرگ انجام می‌گیرد) با چند تن دیدار می‌کند. «دیگری» یکی از این افراد است که در تقابل با قهرمان داستان قرار دارد. برشرت در این

نمایشنامه با عریان کردن تردیدهای خود، رفتن و ماندن، یا بهتر گفته شود، تسلیم شدن و پایداری کردن، را در تقابل قرار می‌دهد. اینجا در جهان برشرت، گذشته از دام، حضور مرموز «دیگری» احساس می‌شود و این «دیگری» کانون جدال ذهن او را تشکیل می‌دهد. آیا «دیگری» رؤیاست؟ واقعیت است؟ یا نامی است برای شهامت بی‌پروایی که پیوسته این توهم را در ذهن می‌پرورد که زندگی ارزش زیستن دارد؟

برشرت در آثار خود واقعیت محتوم و هراس آور قربانیانی را باز می‌آفریند که صرفاً قربانی‌اند و بی‌آنکه خود را مسئول ویرانی درون و پیرامون خود بدانند، احساس می‌کنند که در آن سوی حصار سیم‌خارذاری که آنها را در میان گرفته، قربانیان دیگری نیز هستند که پیوندهای مشترکی با آنها دارند.

این قربانیان یا جوانان از دامن مادر به جهان زندگی پرتاب شده‌اند، جهانی که خود نقشی در ساختن آن نداشته‌اند. برشرت می‌نویسد: «از ما نسلی بی‌خانمان پرداخته‌اند؛ چون در خانه چیزی انتظارمان را نمی‌کشد و کسی نیست تا از قلبهای مان مراقبت کند ...»

برشرت به تصویر قربانیانی نمی‌پردازد که بازو در بازوی یکدیگر می‌انداختند و مست از غرور غریب سرودهای دسته‌جمعی نظامی‌وار، بر مزارع فرانسه پیش می‌رفتند تا پاریس و دیگر شهرهای فرانسه را اشغال کنند. قربانیان برشرت انسانهای محتوم زمستان روسیه ۱۹۴۱ و استالینگرادند. آنها آکنده از این احساسند که اگر سربازان دیگری وجود دارند، به یقین، احساسی همسان با آنها دارند و به یکسان قربانیان دوران خود هستند. روسیه صرفاً زمینه‌ای برای بینوایی و درماندگی این سربازان بوده است.

ولفگانگ برشرت از درون سلول زندان نیز نوشته است، از درون

قفس. او که خود بارها ساکن این قفس بوده با دقت و وسواس به ریزه‌کاری‌های آن پرداخته است و با این کار قصدش آن نبوده که بگوید مثلاً قفس بزرگتر ساخته شود، نور بیشتری به درون آن بتابد، یا نگرهبانش رفتاری ملایم‌تر داشته باشد و جز اینها، بلکه قصد او صرفاً آن بوده که بگوید ساختن قفس باید متوقف شود.

برادر رنگ‌پریده من

چیزی به سفیدی این برف نبوده. از سفیدی آبی می‌زد. آبی مایل به سبز. بی‌نهایت سفید بود. زردی آفتاب به خاطر این برف کمتر توی چشم می‌زد. هیچ صبح یکشنبه‌ای این اندازه تمیز نبوده. فقط در آن پشت بیشه‌ای کبود قرار داشت. با این همه، برف چقدر تازه و تمیز بود. هیچ برفی مثل این برف صبح یکشنبه این اندازه سفید نبوده. هیچ صبح یکشنبه‌ای تا این اندازه تمیز نبوده. جهان، جهان پر برف این یکشنبه می‌خندید.

اما، با این حال، جایی لکه‌ای به چشم می‌خورد. انسانی خمیده، دمر، یونیفرم به تن روی برف افتاده بود. به توده‌ای لباس کهنه می‌ماند. توده‌ای ژنده از تکه‌های کوچک پوست و استخوان و چرم و پارچه. خون خشک شده، نم‌نم باران خورده و به رنگ سرخ مایل به سیاه. موهای بی‌جان، چون موهای مصنوعی بی‌جان. در هم خمیده، آخرین فریاد در آن برف طنین افکند، زوزه کشید یا شاید دعا خواند: یک سرباز. لکه‌ای در

سفیدی حیرت‌انگیز برفِ تمیزترینِ همهٔ صبحهای یکشنبه. تصویر
 نظرگیر جنگ، سرشار از ریزه‌کاری، درونمایه‌ای گیرا برای آبرنگ: خون و
 برف و خورشید. برف سرد سرد، مخلوط با خون گرمی که از آن بخار بلند
 می‌شود. و بر فراز همهٔ اینها خورشید عزیز. خورشید عزیز ما. همهٔ
 بچه‌های جهان می‌گویند: خورشید عزیز عزیز. و آفتاب بر جسدی
 می‌تابد که جیغ نشنیدهٔ تمامی عروسکهای خیمه شب‌بازی مرده را سر
 می‌دهد: جیغ گنگِ ترسناکِ گنگ! چه کسی در میان ما، ای برادر رنگ
 پریده، از جا بلند شو، چه کسی در میان ما تحمل شنیدن جیغهای
 عروسکهای خیمه شب‌بازی را با آن سیمهای پاره شده و مفاصلهای
 دلقک‌وار در رفته و پخش و پلا بر صحنه دارد؟ چه کسی، آه، چه کسی در
 میان ما تحمل جیغهای مرده‌ها را دارد؟ فقط برف، برف یخزده می‌تواند
 تحمل کند. و خورشید. خورشید عزیز ما.

عروسکی که هنوز سالم بود، جلو عروسک خیمه شب‌بازی تکه‌تکه
 شده، ایستاده بود. کار می‌کرد. جلو سرباز مرده، سرباز زنده‌ای ایستاده
 بود. در آن صبح یکشنبه تمیز، در برف فوق‌العاده سفید، سرباز ایستاده
 خطاب به سربازی که درازکش افتاده بود، این سخنان گنگ ترسناک را به
 زبان آورد: «بله. بله. بله. بله. بله. بله. این پایان خوش خلقی توئه، دوست
 من. با اون خلق و خوی همیشه خوش تو. چرا دیگه چیزی نمی‌گی؟ چرا
 دیگه نمی‌خندی؟ کاش زنها می‌دونستن که حالا چه نگاه ترحم‌انگیزی
 داری، دوست من. بی‌اون خلق و خوی خوش، نگاه ترحم‌انگیزی داری. با
 این حالت مسخره. چرا پاهاتو اون‌طور ترسناک تو شیکمت فرو کرده‌ی؟
 آهان، یکی از پاهات فرو رفته تو روده‌ها. خودتو با خون کثیف کرده‌ی.
 حال آدم گرفته می‌شه، دوست من. به سرتا پای یونیفرمت خون ریخته.
 انگار که لکه‌های جوهر سیاه بهش پاشیدن. چقدر خوبه که زنده‌ها این

وضعو نمی‌بینن. همیشه به یونیفرمت می‌رسیدی. خوش‌دوخت بود. وقتی سرجوخه شدی، فقط پوتین شیک پات می‌کردی. شبها که می‌خواستی بری شهر، ساعتها اونو واکس می‌زدی. ولی حالا دیگه نمی‌ری شهر. حالا زنها با کسان دیگه قدم می‌زنن. چون حالا دیگه اصلاً قدم نمی‌زنی، می‌فهمی؟ دیگه هرگز، دوست من. دیگه هرگز، هرگز. حالا دیگه حتی با اون خوش‌خلقی همیشگیت نمی‌خندی. حالا افتاده‌ی اونجا، انگار که تونسته باشی تا سه بشماری. نمی‌توننی. حتی دیگه نمی‌توننی تا سه بشماری. نمایش مزخرفی راه افتاده، دوست من. مسخره‌س، دوست من، خیلی مسخره‌س. ولی خوبه، خیلی خوبه. چون دیگه به من نمی‌گی «برادر رنگ‌پریده پلک‌آویزون من». دیگه نمی‌گی، دوست من. از حالا به بعد دیگه نمی‌گی. هرگز، می‌فهمی. و بقیه دیگه هیچ وقت به خاطر این حرفت کیف نمی‌کنن. دیگه وقتی به من می‌گی «برادر رنگ‌پریده پلک‌آویزون من» بهم نمی‌خندن. این خودش ارزش داره، می‌دوننی؟ خیلی ارزش داره، باور کن. راستش، تو مدرسه منو عذاب می‌دادن. مٹ شپش می‌افتادن به جونم. چون چشمم یه کم خرابه و پلکهام پایین می‌افته. و چون پوستم سفیدساره. خیلی وارفته‌س. همیشه می‌گفتن: طفلکی رنگ‌پریده ما خیلی خسته‌س. و دخترها می‌پرسیدن، تازه از خواب بیدار شده‌م. لای یکی از چشمهام خوب باز نمی‌شه. بهم می‌گفتن، خوابالو. قیافه خوابالوها رو داشتم. الان می‌خوام بدونم کدوم یکی از ما دو تا خوابالوئه، تو یا من؟ تو یا من؟ حالا کی برادر رنگ‌پریده پلک‌آویزونه؟ هان؟ می‌گم کی، دوست من، تو یا من؟ نکنه من خوابالو هستم؟»

دَر پناهگاه راکه پشت سرش بست، ده دوازده چهره تیره از هر گوشه به طرفش آمدند. یکی از آنها چهره گروهبان بود. چهره تیره پرسید:

«پیداش کرده‌ین، سرکار ستوان؟» و وحشتناک تیره شد.

«آره، کنار درختهای کاج بود. شکمش تیر خورده. بریم بیاریمش.»
 «آره، کنار درختهای کاج افتاده. آره، البته. باید آوردش. کنار درختهای
 کاجه.»

دوازده چهره تیره ناپدید شدند. ستوان نشست کنار بخاری حلبی و شپشهای تنش را گرفت. دقیقاً مثل دیروز. دیروز هم شپشهای تنش را گرفت. آن وقت یک نفر می‌بایست به قرارگاه می‌رفت. خودش بهتر از همه بود، خودش باید می‌رفت. همان‌طور که پیراهنش را به تن می‌کرد، گوش داد. صدای تیراندازی می‌آمد. این چنین رگبار گلوله تا آن وقت سابقه نداشت. و وقتی مأمور کشیک در راه تاخت باز کرد، شب را دید. با خود گفت: تا به حال هیچ شبی به این تاریکی نبوده. استوار هیلر^۱ آواز می‌خواند. یک بند از زنجایش حرف می‌زد. و بعد هلر با آن خوش خلقی همیشگی اش گفت: «سرکار ستوان، اگه جای شما بودم نمی‌رفتم قرارگاه. می‌خوام درخواست کنم جیره‌م دو برابر بشه.» هلر گفته بود: «دنده‌هاتون بیرون زده، باشون می‌شه پیانو زد. وحشتناک شده‌ین.» و در تاریکی آنها همه زهرخند زده بودند. و یکی از آنها می‌بایست به قرارگاه می‌رفت. آن وقت او گفته بود: «خب، هلر، حالا پاشو برو تا یه خورده از اون خوش خلقی‌ت کم بشه.» و هلر گفت: «بله، قربان.» همین. دیگر کسی حرفی نزد. فقط: «بله، قربان.» و بعد هلر راه افتاد رفت. و دیگر برنگشت.

ستوان پیراهنش را کشید روی سرش. به صدای کسانی گوش می‌داد که بر می‌گشتند. به صدای دیگران که با هلر حرف می‌زدند. ستوان زیر لب گفت: «دیگه هیچ‌وقت به من نمی‌گه «برادر رنگ پریده پلک آویزان من» از

1) Heller

حالا به بعد دیگه منو این‌طور صدا نمی‌کنه.»
شپشی را میان ناخن انگشتان شست گرفت. صدای ترق کرد. شپش
مرده بود. روی پشمانی‌اش ... لکه خون کوچکی نقش بست.

□□□

ساعت آشپزخانه

او را از همان دور که به طرفشان می‌آمد شناختند، چون حالت غیرعادی داشت. چهره‌اش پیر بود، اما طرز راه رفتنش او را بیست ساله نشان می‌داد. با آن چهره پیرش کنار آنها روی نیمکت نشست. و بعد چیزی را که در دست داشت به آنها نشان داد.

گفت: «ساعت آشپزخانه مونه». و به تک‌تک همه آنها که توی آفتاب روی نیمکت نشسته بودند، نگاه کرد. «آره، پیداش کردم. همین مونده بود.»

ساعت آشپزخانه سفید صفحه گردی را جلواش گرفت و با انگشت اعداد آبی رنگش را نوازش کرد.

از روی عذرخواهی گفت: «دیگه هیچ ارزشی نداره، خودم هم می‌دونم. و اونقدرها هم قشنگ نیس. فقط مث یه بشقاب، بشقاب لعابی سفید. ولی فکر می‌کنم شماره‌های آبیش خیلی خوشگلن. البته عقربه‌هاش حلبی‌ان. و حالا دیگه کار نمی‌کنن. نه. معلومه که از تو اوراقه.

اما هنوز ظاهرشو حفظ کرده. با اینکه دیگه کار نمی‌کنه.»
 با احتیاط نوک انگشتش را دایره وار روی حاشیه ساعت بشقابی شکل کشید. و آهسته گفت: «همین مونده بود.»
 کسانی که روی نیمکت، توی آفتاب، نشسته بودند، نگاهش نکردند. یک نفر به کفشهایش نگاه کرد و زن توی کالسکه اش سرک کشید. بعد یک نفر گفت: «لابد همه چیزو از دست دادین؟»
 با خوشحالی گفت: «آره، آره، فکرشو بکنین، همه چیزو! فقط این یکی، همین یکی مونده.» و باز ساعت را بالا گرفت، انگار که دیگران هنوز آن را ندیده بودند.

زن گفت: «ولی این که دیگه کار نمی‌کنه.»
 «آره، آره، کار نمی‌کنه. اوراقه، اینو که می‌دونم! ولی هنوز دقیقاً مث اول‌شه: سفید و آبی.» و باز ساعتش را به آنها نشان داد. هیجان زده ادامه داد: «تازه هنوز نگفتم که جالب تر از همه چیه. جالب ترش هنوز مونده: فکرشو بکنین سر ساعت دو و نیم واساده. درست سر دو و نیم. فکرشو بکنین!»

مرد گفت: «پس حتماً ساعت دو و نیم بوده که خونه تون بمب خورده.» و سینه اش را پیش داد. «اینو بارها شنیده‌م. وقتی بمبها رو می‌ریزن، ساعتها وامی سن. به خاطر موج انفجاره.»
 به ساعتش نگاه کرد و سرش را به تأکید تکان داد: «نه، آقای عزیز، نه، اشتباه می‌کنین. ارتباطی به بمب نداره. چرا مرتب حرف بمبو پیش می‌کشین؟ خیر، ساعت دو و نیم کاملاً به اتفاق دیگه افتاده، شما خبر ندارین. یعنی به شوخی به که درست سر ساعت دو و نیم واساده. و نه ساعت چهار و ربع یا ساعت هفت. چون من همیشه ساعت دو و نیم می‌رفتم خونه. منظورم شبهاست. تقریباً همیشه ساعت دو و نیم می‌رفتم

خونه. شوخی که می‌گم منظورم همینه».

به دیگران نگاه کرد، اما آنها نگاه‌شان را از او دزدیده بودند. کسی به او نگاه نمی‌کرد. بنابراین با سر به ساعتش اشاره کرد: «البته من در اون وقت گرم‌نم بود. و به‌راستی می‌رفتم تو آشپزخونه. و اون موقع تقریباً همیشه ساعت دو و نیم بود. بعد، بعد هم مادرم می‌اومد. هر چقدر هم درو آهسته باز می‌کردم، فرقی نمی‌کرد، چون مادرم صدای پای منو می‌شنید. و وقتی تو آشپزخونه تاریک دنبال یه چیزی می‌گشتم بخورم، چراغ ناگهان روشن می‌شد. و اون با ژاکت پشمی و شال قرمزش اونجا ایستاده بود. با پای برهنه. همیشه پای برهنه. کف آشپزخونه کاشی بود. و چشمهاشو کاملاً جمع می‌کرد، چون نور چراغ اذیتش می‌کرد. و البته چون از خواب بیدار شده بود. آخه شب بود.

«اون وقت می‌گفت: "باز دیر اومدی." دیگه چیزی نمی‌گفت. فقط همین: "باز دیر اومدی." اون وقت شام منو داغ می‌کرد و غذا خوردن منو تماشا می‌کرد. توی این مدت مدام پاهاشو به هم می‌مالید، چون کاشی‌ها خیلی سرد بود. هیچوقت شبها کفش پاش نمی‌کرد. و کنارم می‌نشست تا سیر بشم. و بعدش وقتی تو اتاقم چراغو خاموش می‌کردم، می‌شنیدم که داره بشقابها رو جمع می‌کنه. هر شب همین‌طور بود. و بیشتر وقتها ساعت دو و نیم. کاملاً برام جا افتاده بود که ساعت دو و نیم هر روز صبح غذامو برام درست کنه. کاملاً برام جا افتاده بود. کار همیشه‌گیش شده بود. و همیشه هم می‌گفت: "باز دیر اومدی." و چیز دیگه‌ای نمی‌گفت. هر بار همینو می‌گفت. و فکر می‌کردم که پایانی نداشته باشه. کاملاً برام جا افتاده بود. آره دیگه، کار همیشه‌گی بود.»

مدتی بی‌آنکه صدا از آدمهای روی نیمکت شنیده شود، گذشت. سپس آهسته گفت: «و حالا؟» به دیگران نگاه کرد. اما کسی نگاهش

نمی‌کرد. آن وقت رو به ساعت کرد و خطاب به صفحه‌گرد سفید و آبی آهسته گفت: «حالا، حالا می‌دونم که اونجا بهشت بود. بهشت واقعی.»
روی نیمکت کاملاً سکوت برقرار شد. بعد زن پرسید: «خونواده‌تون چی شدن؟»

با دستپاچگی به او لبخند زد: «اوهون، منظورتون پدر و مادرمه؟ اونها هم باهاش از بین رفتن. همه چی از بین رفت. همه چی، تصورشو بکنین. همه چی از بین رفت.»

با دستپاچگی به یک‌یک چهره‌ها لبخند زد. اما آنها نگاهش نکردند. آن وقت باز ساعت را بالا گرفت و خندید: «فقط این. همین مونده. و نکته‌ی جالب اینه که درست سر ساعت دو و نیم واساده، درست سر ساعت دو و نیم.»

بعد دیگه چیزی نگفت. اما چهره‌اش کاملاً پیر بود. و مردی که کنارش نشسته بود، به کفشهایش چشم دوخته بود. اما کفشهایش را نمی‌دید. او همچنان داشت به کلمه‌ی بهشت می‌اندیشید.



اندوه عیسی

با ناراحتی توی قبر کم عمق دراز کشید. مثل همیشه خیلی کوتاه از کار درآمده بود، به طوری که ناچار شد زانوانش را خم کند. سرمای سخت را در پشتش حس کرد. سرما را مثل مرگ کوچکی حس کرد. به نظرش رسید که آسمان خیلی دور است. آنقدر دور که دیگر کسی اعتنا نمی‌کرد بگوید، قشنگ است یا زیبا است. فاصله‌اش از زمین هولناک بود. تمام آن رنگ آبی که می‌پراکند فاصله را کمتر نمی‌کرد. و زمین با آن کسختی یخ زده خود به طور ترس‌آوری سرد و لخت بود، به طوری که آدم در آن قبر بسیار سطحی احساس ناراحتی می‌کرد. آیا آدم باید سراسر زندگیش این‌طور ناراحت دراز بکشد، حتی سراسر مرگش، که بسیار طولانی‌تر است؟

دو سر در آسمان بالای سر قبر ظاهر شد. یکی از سرها پرسید: «خب، اندازه‌س، عیسی؟» و بخار سفیدی چون گلوله پنبه از دهانش به هوارفت. عیسی از دو سوراخ بینی دو ستون بخار باریک به همان سفیدی

بیرون داد و گفت: «بله. اندازه‌س.»

سرها در آسمان محو شدند. ناگهان مثل لکه‌هایی پاک شدند. بی آنکه ردی بگذارند. فقط آسمان با فاصله هولناکش هنوز بود.

عیسی بلند شد نشست و بالاتنه‌اش کمی بالاتر از قبر قرار گرفت. از دور به نظر می‌رسید که تا شکم توی زمین دفن شده. بعد دست چپش را به لبه قبر تکیه داد و بلند شد. توی قبر ایستاد و با ناراحتی به دست چپش نگاه کرد. وقتی بلند می‌شد دستکش، که تازه رفو شده بود، باز از انگشت وسط پاره شد. نوک انگشت سرخ یخ زده‌اش از آن بیرون زد. عیسی به دستکش نگاه کرد و غمگین شد. توی قبری که آن قدرها گود نبود، ایستاده بود، بخار گرم دهانش را به انگشت یخ زده لختش دمید و آهسته گفت: «من دیگه همکاری نمی‌کنم.» یکی از دو نفری که توی قبر را نگاه می‌کرد، به او خیره شد: «چی شده؟» عیسی باز با همان لحن آهسته گفت: «من دیگه همکاری نمی‌کنم.» و انگشت میانی لختش را در دهانش کرد.

«شنیدی، سرجوخه، عیسی دیگه همکاری نمی‌کنه.»

دیگری، سرجوخه، نارنجکها را در جعبه مهمات شمرد و غر و لندکنان گفت: «چطور؟» بخار خیس دهانش را به عیسی دمید: «هان، چطور؟» عیسی باز با همان لحن آهسته گفت: «نه، دیگه نمی‌کشم.» توی قبر ایستاده بود و چشمانش را بسته بود. سفیدی برف زیر برق آفتاب تحمل‌ناپذیر بود. با چشمان بسته گفت: «هر روز باید قبرها رو منفجر کنیم. روزی هفت یا هشت تا قبر. دیروز که یازده تا قبرو منفجر کردیم. و هر روز باید آدمها رو بچونیم تو قبرهایی که اندازه‌شون نیس. چون قبرها خیلی کوچیکن. و آدمها گاهی کج و کوله یخ زده‌ن و خشک شده‌ن. بعد وقتی تو قبرهای تنگ می‌چونیمشون، قرچ قروچ صدا می‌کنن. و زمین

خیلی سخت و سرد و آزارنده‌س. و ظاهراً باید سراسر مرگ‌شون با اینها بسازن. و من، من دیگه تحمل شنیدن صدای قرچ قروچو ندارم. صدایش مٹ خرد کردن شیشه‌س، مٹ شیشه.»

«خفه شو، عیسی. زود باش از چاله بیا بیرون. پنج تا قبر دیگه مونده.» بخار دهان سر جوخهٔ عصبانی به عیسی خورد. گفت: «نه، نه.» و دو خط بخار از بینی‌اش خارج شد. خیلی آهسته حرف می‌زد و چشمانش بسته بود: «قبرها هم خیلی خیلی کم عمق‌ان. بهار که می‌شه استخونها همه جا از زمین بیرون می‌زنه. وقتی برفها آب می‌شه. همه جا استخونه. نه، من دیگه نیسم. نه، نه. و همیشه من، همیشه من باید تو قبر دراز بکشم که بینم اندازه‌س یا نه. همیشه من. کم‌کم دارم خوابشو می‌بینم. وحشتناکه، راس می‌گم، همیشه این منم که باید قبرها رو امتحان کنم همیشه من. همیشه من. بعداً خوابش می‌آد سراغ آدم. وحشتناکه که همیشه من باید برم تو قبرها. همیشه من.»

عیسی باز به دستکش پاره‌اش نگاه کرد. از قبر کم عمق بیرون آمد و چهار قدمی به طرف تودهٔ تاریک رفت. توده از اجساد آدم درست شده بود. مفصلهاشان جدا شده بود، انگار آنها را در یک رقص وحشیانه غافلگیر کرده باشند. عیسی کلنگ نوک تیزش را آهسته و با احتیاط کنار تودهٔ اجساد گذاشت. حتی می‌توانست آن را به طرفشان پرت کند، کلنگ نوک تیز آسیبی نمی‌دید. اما آرام و با احتیاط روی زمین گذاشت، انگار می‌خواست مزاحمشان نشود و بیدارشان نکند. «به خاطر خدا کسی رو بیدار نکنین. نه فقط از روی ملاحظه، حتی از ترس. از ترس. به خاطر خدا کسی رو بیدار نکنین.» بعد بی‌اعتنا به آن دو نفر، از کنارشان گذشت و از روی برفها که زیر پایش قرچ قروچ می‌کردند، به طرف روستا رفت.

وحشتناک بود، برف زیر پایش درست همان قرچ قروچ را داشت،

دقیقاً همان قرچ قروچ را. مثل پرنده‌ها در برف پاورچین پاورچین راه می‌رفت، فقط به این خاطر که برف زیر پایش قرچ قروچ نکند.

پشت سرش سرجوخه فریاد کشید: «عیسی! فوراً برگرد! بهت دستور می‌دم! باید فوراً برگردی سرکارت!» سرجوخه فریاد می‌کشید، اما عیسی برنگشت نگاه کند. مثل پرنده‌ها در برف پاورچین پاورچین قدم برمی‌داشت، مثل پرنده‌ها، فقط به این خاطر که برف زیر پایش قرچ قروچ نکند. سرجوخه فریاد کشید - اما عیسی برنگشت نگاه کند. فقط دستانش را تکان داد، انگار که می‌گوید: «آروم، آروم! به خاطر خدا کسی رو بیدار نکنین! من دیگه نیسم. نه. نه. همیشه من. همیشه من.» مدام کوچک‌تر و کوچک‌تر شد، تا اینکه پشت توده‌ای برف ناپدید شد.

«باید کارشو گزارش بدم.» سرجوخه در هوای یخزده بخار مرطوب پنبه‌ای شکل درست کرد. «باید کارشو گزارش بدم، مسلماً. از دستور مقام بالاتر سریچی کرده. ما می‌دونیم یه پیچش شله، ولی من باید کارشو گزارش بدم.»

دیگری با پوزخند گفت: «حالا باهاش چه کار می‌کنن؟»

«هیچ‌کاری. هیچ‌کاری نمی‌کنن.» سرجوخه اسمی را در دفتر یادداشتش نوشت. «هیچی. فرمانده احضارش می‌کنه. فرمانده همیشه با عیسی شوخی می‌کنه. سرش نعره می‌کشه که باید دو روز هیچی نخوره و هیچی نگه و اجازه بهش می‌ده بره. اون وقت تو مدت کوتاهی حال عادی پیدا می‌کنه. ولی من اول باید کارشو گزارش بدم. ولی فرمانده شکایتو به حساب شوخی می‌ذاره. مگه نباید قبرها رو کند، مگه نباید یه کسی بره توشون ببینه اندازه‌س یا نه. چاره‌ای نیس دیگه.»

دیگری با پوزخند گفت: «راستی، چرا عیسی صداس می‌کنن؟»

سرجوخه گفت: «برای این کار هم دلیلی وجود نداره. فرمانده همیشه

این طور صدایش می‌کنه، چون خیلی افتاده‌س. فرمانده معتقدده که اون خیلی افتاده‌س. از اون موقع عیسی صدایش می‌کنن، آره.» و برای قبر بعدی چاشنی تازه‌ای آماده کرد. «باید کارشو گزارش بدم، مجبورم، چون قبرها باید آماده بشن.»



رادی^۱

امشب رادی با من بود. مثل همیشه بلوند بود و با آن صورت پهن و تکیده‌اش می‌خندید. حتی چشمهایش مثل همیشه بود: اندکی ترس و دودلی در آنها موج می‌زد. ته‌ریش بلوند هم داشت. همه چیز مثل همیشه بود.

گفتم: «رادی، تو دیگه مرده‌ی.»

گفت: «آره، خواهش می‌کنم نخند.»

«چرا باید بخندم؟»

«شما همیشه به من می‌خندیدین. اینو می‌دونم. چون پاهامو خیلی مسخره می‌ذاشتم و تو راه مدرسه همیشه از دخترهایی حرف می‌زدم که اصلاً نمی‌شناختم شون. شما همیشه به این خاطر به من می‌خندیدین. و چون همیشه به کم ترسو بودم، اینو دقیقاً می‌دونم.»

پرسیدم: «خیلی وقته که مرده‌ی؟»

1) Radi

گفت: «نه، به هیچ وجه. آخه، من تو زمستون مردم. نتونستن منو درست تو زمین دفن کنن. همه چی یخ زده بود. همه چی مٹ سنگ سفت شده بود.»

«آهان، آره، تو تو روسیه مردی، نه؟»

«آره، درست اوایل زمستون بود. می گم نخند، آخه خوب نیست آدم تو روسیه بمیره. همه چی برام خیلی غریبه. درختها خیلی غریبه‌ن. آره، خیلی غم‌انگیزن. بیشترشون تو سکان. اینجا که من دراز کشیده‌م پر از درختهای غم‌انگیز تو سکاس. گاهی سنگها هم ناله می‌کنن. چون سنگها حتماً روسی‌ان. و بیشه‌ها شبها جیغ می‌کنن. چون بیشه‌ها حتماً روسی‌ان. و برف‌ها هم جیغ می‌کنن. چون برفها حتماً روسی‌ان. آره، همه چی غریبه‌س. همه چی خیلی غریبه‌س.»

رادی لبهٔ تختم نشست و سکوت کرد.

گفتم: «شاید چون قرار بوده اونجا بمیری، از همهٔ چیزهای اونجا متنفری.»

به من نگاه کرد گفت: «واقعاً این طور فکر می‌کنی؟» نه، جونم، اینجا همه چی تا حد ترسناکی غریبه‌س. همه چی. به زانوریش نگاه کرد. همه چی خیلی غریبه‌س. حتی خود آدم.»

«خود آدم؟»

«آره، خواهش می‌کنم نخند. واقعاً همین‌ه که می‌گم. خود آدم هم برای خودش غریبه‌س. خواهش می‌کنم نخند، برای همین‌ه که امشب اومدم پیش تو. می‌خواستم باهات مشورت کنم.»

«با سن؟»

«آره، خواهش می‌کنم نخند، درست با تو. مگه منو کاملاً نمی‌شناسی؟ همیشه این طور فکر می‌کردم.»

«فکر کردن نداره. تو منو کاملاً می شناسی. منظورم ظاهر منه. نه اون طور که هستم. منظورم ظاهر منه، منو می شناسی، دیگه؟»

«آره، تو بلوندی. صورت پُری داری.»

«نه، ادامه بده، بگو صورتم تکیده س. می دونم تکیده س، پس...»

«آره، صورتت تکیده س، صورت پهنی که همیشه خندونه.»

«آره، آره، و چشمهام چطور؟»

«چشمهات همیشه یه خرده ... یه خرده غمگین و غیر عادی بوده...»

«دروغ نگو. تو چشمهای من پر از ترس و دودلی بود، چون هیچوقت

نمی دونستم که تموم قضیه هایی رو که درباره دخترها سر هم می کردم، باور می کنین یا نه. دیگه بگم، صورتم صاف بود؟»

«نه، صاف نبود. چونه ت همیشه موهای بلوندی داشت. خیال

می کردی کسی اونها رو نمی بینه. ولی ما همیشه می دیدیم.»

«و می خندیدین.»

«و می خندیدیم.»

رادی لبه تخته نشسته بود و کف دستهایش را به زانوهایش می کشید.

آهسته گفت: «آره، همین طور بودم. دقیقاً همین طور بودم.»

و بعد ناگهان مرا با آن چشمهای ترس خورده اش نگاه کرد.

«می خوام خواهش کنم یه لطفی در حقم بکنی. ولی لطفاً نخند. با من

بیا.»

«به روسیه!»

«آره، خیلی سریع می رسیم. فقط برای یه لحظه. چون تو منو خیلی

خوب می شناسی، خواهش می کنم.»

دستم را گرفت. مثل یخ می ماند. کاملاً سرد بود. کاملاً بی حال، کاملاً

سبک.

میان چند درخت توسکا ایستاده بودیم. یک چیز روشن آنجا دراز کشیده بود. رادی گفت: «بیا، من اونجا دراز کشیده‌م.» اسکلت آدمی را دیدم، همان‌طور که از دوران مدرسه می‌شناختمش. یک قطعه فلز سبز مایل به قهوه‌ای کنارش قرار داشت. رادی گفت: «کلاه خود منه. همه جاش زنگ زده و پر از خزه‌س.»

و بعد به اسکلت اشاره کرد. گفت: «خواهش می‌کنم نخند، آخه، این منم. بجا می‌آریش؟ تو که منو می‌شناسی. خودت بگو، این چیز می‌تونه من باشم؟ نظرت چیه؟ فکر نمی‌کنی که خیلی غریبه‌س؟ اطراف سن هیچ چیز آشنایی به چشم نمی‌خوره. کسی دیگه منو نمی‌شناسه. ولی این منم. حتماً منم. ولی درکش نمی‌کنم. خیلی ناآشناس. هیچ ارتباطی با همه چیزهایی که من بودم، نداره. نه، خواهش می‌کنم نخند، آخه همه چی برام خیلی غریبه‌س، خیلی دور از فهمه، خیلی دست نیافتنی‌یه.»

روی زمین تاریک نشست و با تأثر به جلو چشم دوخت. گفت: «هیچ ارتباطی با گذشته نداره، اصلاً، به هیچ وجه.»

بعد با نوک انگشتانش مقداری خاک تیره را برداشت و بو کرد. آهسته گفت: «غریبه‌س، خیلی غریبه‌س.» خاک را به طرف من گرفت. شبیه برف بود. حالت دستی را داشت که قبلاً مرا با آن گرفته بود: کاملاً سرد، کاملاً بی‌حال، کاملاً سبک.

گفت: «بو کن.»

عمیقاً بو کشیدم.

«خب؟»

گفتم: «خاکه.»

«و؟»

«یه کم ترشه. یه کم تلخه، مٹ همه خاکها.»

«ولی غریبه‌س. خیلی غریبه‌س. و خیلی هم چندش آورده، نه؟ خاک را عمیقاً بوکشیدم. سرد، سست و سبک بود. کمی ترش بود و کمی تلخ.

گفتم: «بوی خوبی داره. مث زمین.»

«چندش آور نیست؟ غریبه نیست؟»

با چشمان ترس خورده‌اش نگاهم کرد. «بوش که حال آدمو به هم

می‌زنه، جونم.»

بوکشیدم.

«نه، همه خاکها همین بو رو می‌دن.»

«این طور فکر می‌کنی؟»

«البته.»

«و فکر نمی‌کنی که چندش آور باشه؟»

«نه، خیلی هم بوی خوبی داره، رادی. خوب بو کن.»

با انگشت کمی خاک برداشت و بو کرد.

پرسید: «همه خاکها همین بو رو می‌دن؟»

«آره، همه شون.»

عمیقاً بوکشید. دستش را با خاک توی آن به طرف بینی برد و بوکشید.

بعد به من نگاه کرد. گفت: «حق با توست. شاید واقعاً بوی خوبی داره. ولی

وقتی فکر می‌کنم که این منم، می‌بینم غریبه‌س، خیلی غریبه‌س.»

رادی نشست و بوکشید و مرا از یاد برد و بوکشید و بوکشید و بو

کشید. و کلمه غریبه را رفته رفته بر زبان می‌آورد. هر بار آهسته ادا می‌کرد

و بوکشید و بوکشید و بوکشید.

سپس من نوک پا نوک پا به خانه برگشتم. پنج و نیم صبح بود. باغهای

جلو خانه همه جا پوشیده از برف بود. من با پای برهنه روی زمین تاریک

در برف قدم می‌گذاشتم. زمین سرد بود. و سست. و سبک. و بوش به

مشام می‌رسید. ایستادم و عمیقاً بو کشیدم. آهسته گفتم: «بوی خوبی
داره، رادی. واقعاً بوی خوبی داره. بوش مٹ بوی خاک واقعی‌یه. با خیال
راحت دراز بکش.»



نان

زن ناگهان از خواب پرید. ساعت دو و نیم بود. فکر کرد برای چه بیدار شده. آهان! توی آشپزخانه یکی به صندلی خورده بود. گوشش را تیز کرد. صدایی نمی آمد. هیچ صدایی نمی آمد و وقتی کنارش، روی تخت، دست کشید، فهمید کسی نیست. علت اینکه تا این حد ساکت بود، آن بود که جای نفسهای شوهرش خالی بود. بلند شد و کورمال کورمال از میان آپارتمان تاریک به طرف آشپزخانه رفت. توی آشپزخانه به هم برخوردند. ساعت دو و نیم بود. شیء سفیدرنگی را دید که جلو قفسه آشپزخانه ایستاده است. چراغ را روشن کرد. با لباس خواب روبه روی هم ایستاده بودند. شب بود. ساعت دو و نیم بود. توی آشپزخانه بودند.

ظرف نان روی میز آشپزخانه بود. زن دید که مرد برای خود تکه ای نان بریده. کارد هنوز کنار بشقاب بود. و روی رومیزی خرده های نان ریخته بود. شبها همیشه وقتی می خواستند به رختخواب بروند، زن رومیزی را تمیز می کرد. کار هر شبش بود. اما حالا روی رومیزی خرده نان ریخته بود.

و کارد آنجا بود. زن احساس کرد که سردی کاشی‌ها آهسته از پاهایش بالا می‌خزد. نگاهش را از بشقاب برگرداند.

مرد گفت: «فکر کردم اینجا یه اتفاقی افتاده.» و دور و برش را در آشپزخانه نگاه کرد.

زن گفت: «منم یه صدایی شنیدم.» و فکر کرد که او شبها در لباس خواب چقدر پیر می‌زند، درست به اندازه سنش، شصت و سه سال. روزها گاهی جوان‌تر به نظر می‌رسید. مرد فکر کرد که زن چقدر پیر است، توی لباس خواب به راستی پیر به نظر می‌رسد. اما شاید به خاطر موهایش بود. این موهاست که شبها همیشه زنها را پیر نشان می‌دهد. موها ناگهان زنها را آن همه پیر می‌کنند.

«باید کفش می‌پوشیدی. نباید پابرهنه می‌اومدی روی کاشی‌های سرد، سرما می‌خوری.»

زن نگاهش نکرد، چون تحمل در زنده‌های او را نداشت. تحمل نداشت بعد از سی و نه سال زندگی، به او دروغ بگوید.

مرد باز گفت: «فکر کردم اینجا یه اتفاقی افتاده.» و سرسری به اطراف نگاه کرد. «از اینجا یه صدایی شنیدم. فکر کردم یه اتفاقی افتاده.»

«منم یه صدایی شنیدم. اما انگار چیزی نیس.» بشقاب را از روی میز برداشت و خرده‌های نان را با سرانگشتانش از روی میز پایین ریخت. مرد با تردید گفت: «نه، چیزی نبوده.»

زن به کمکش آمد. «باید بریم. لابد از بیرون بوده. بیا بریم تو رختخواب. رو این کاشی‌های سرد سرما می‌خوری.»

مرد به پنجره نگاه کرد: «آره، لابد از بیرون بوده، فکر کردم اینجا س.» زن دستش را به طرف کلید چراغ دراز کرد. فکر کرد: حالا باید چراغ را خاموش کنم و گرنه باید به بشقاب نگاه کنم. حق ندارم نگاهش کنم.

گفت: «بیا بریم.» و چراغ را خاموش کرد. «لابد از بیرون بوده. همیشه هر وقت باد می‌آد، ناودون می‌خوره به دیوار. حتماً صدا از ناودون بوده. همیشه وقتی باد می‌آد، تلق‌تلق می‌کنه.»

هر دو کورمال‌کورمال از راهرو تاریک به اتاق خواب رفتند. برخورد پاهای برهنه‌شان با زمین صدای خاصی داشت.

مرد گفت: «باده. از سر شب تا حالا باد می‌آد.»

توی رختخواب که دراز کشیدند، زن گفت: «آره، از سر شب تا حالا باد می‌آد. حتماً صدا از ناودون بوده.»

مرد انگار که خواب و بیدار باشد، گفت: «آره، خیال می‌کردم صدا از آشپزخونه‌س. پس از ناودون بوده.»

اما زن پی برد که صدای همسرش، وقتی دروغ می‌گوید، غیرطبیعی است.

گفت: «هوا سرده.» و آهسته خمیازه کشید. «می‌رم زیر لحاف، شب بخیر.»

مرد گفت: «شب بخیر.» و باز گفت: «آره، هوا خیلی سرده.»

بعد سکوت برقرار شد. بعد از چند دقیقه زن شنید که مرد آهسته و محتاطانه چیزی می‌جود. به عمد نفسهای عمیق و منظم کشید تا شوهرش نفهمد که او هنوز بیدار است. اما صدای جویدن مرد آنقدر منظم بود که زن آرام با آنها به خواب رفت.

شب بعد، وقتی مرد به خانه آمد، زن چهار برش نان جلو او گذاشت. مرد شبهای دیگر فقط سه برش می‌خورد.

زن گفت: «با خیال راحت می‌تونی چهار تا بخوری.» و از کنار چراغ دور شد. «این نون خیلی به من نمی‌سازه. اون یکی رو هم خودت بخور. خیلی به من نمی‌سازه.»

دید که مرد کاملاً روی بشقاب خم شده. مرد سرش را بلند نکرد. زن دلش به حال مرد سوخت.

مرد در حالی که روی بشقاب خم شده بود، گفت: «دو تا برش نون که برای تو کمه.»

«نه، کم نیس. شبها زیاد بهم نمی سازه. تو بخور. تو بخور.»
زن بعد از مدتی سر میز، زیر لامپ، نشست.



سه قدیس تیره^۱

کورمال کورمال از حومه تاریک شهر گذشت. خانه‌های ویران در برابر آسمان قد افراشته بودند. ماه به چشم نمی‌خورد و سنگفرش از قدم‌های دیر هنگام در هراس بود. سپس به چوب‌نرده کهنه‌ای رسید. چند بار با پا به چوب لگد زد تا آنکه توفال پوسیده‌ای از آن ناله‌ای کرد و جدا شد. چوب طعمی شیرین و ترد داشت. کورمال کورمال از حومه تاریک شهر برگشت. ستاره‌ای در آسمان نبود.

وقتی در را باز کرد (با این کار ناله در بلند شد)، چشمان آبی و بی‌حال زنش به او خیره شد. نگاه از چهره خسته حکایت می‌کرد. نفس‌هایش در آن اتاق سفید می‌زد، چون بسیار مرد بودند. مرد زانوی استخوانی‌اش را خم کرد و چوب را شکست. چوب ناله‌ای کرد. آن وقت تردی و شیرینی همه‌جا را آکند. تکه‌ای از آن را جلو بینی گرفت. کمابیش بوی کیک می‌داد.

۱) اشاره‌ای است به این روایت انجیل مسیحیان که هنگام تولد عیسی سه ستاره‌شناس به راهنمایی ستاره به ستایش او آمدند - م.

آرام خندید. چشمان زن می‌گفتند، نه، نخند. خوابیده.

مرد چوب ترد و شیرین را توی بخاری کوچک حلبی گذاشت. آتش زبانه کشید و نور گرمی اتاق را انباشت. نور بر چهره کوچک و گردی افتاد و لحظه‌ای درنگ کرد. چهره تنها یک ساعت از عمرش دوگذشت، اما چیزهای ضروری را با خود داشت: گوش، بینی، دهان و چشم. چشمها به یقین درشت بودند، پیدا بود، اگرچه بسته بودند. اما دهان باز بود و نفسی آرام از آن بیرون می‌آمد. بینی و گوشها سرخ بودند. مادر فکر کرد که زنده است. و چهره کوچک در خواب بود.

مرد گفت: «باز هم تفاله آبجو داریم.» زن جواب داد: «آره، چیز خوبی‌یه. هوا سرده.» مرد باز چند تکه چوب نرم و شیرین آورد. فکر کرد حالا بچه کنار زنش است و حتماً یخ می‌زند. ولی کسی نبود که مرد به این خاطر چند مشت نثار چهره‌اش کند. وقتی مرد در بخاری را باز کرد، چند پرتو نور دیگر به صورت خوابالود افتاد. زن آهسته گفت: «بین، مٹ هاله نوره، می‌بینی؟» مرد فکر کرد: هاله! و کسی نبود که چند مشت نثار چهره‌اش کند.

بعد چند نفر پشت در بودند. گفتند: «نورو از پنجره دیدیم. می‌خوایم ده دقیقه‌ای اینجا بشینیم.»

مرد به آنها گفت: «آخه، ما بچه نوزاد داریم.» آنها دیگر چیزی نگفتند، ولی آمدند توی اتاق. از دماغشان مه بیرون می‌زد و پاهایشان را بلند می‌کردند. آنها آهسته گفتند: «ما خیلی ساکتیم.» و پاهایشان را بلند کردند. سپس نور روی آنها افتاد.

سه نفر بودند. سه یونیفرم کهنه به تن داشتند. یکیشان یک کمارتن مقوایی داشت و یکیشان یک کیف. و سومی دست نداشت. گفت: «یخ زده.» و دستهای بریده را بالا گرفت. آن وقت جیب پالتویش را رو به مرد

گرفت. توی جیب توتون و کاغذ نازک بود. آنها سیگار پیچیدند. اما زن گفت: «نکشین، برای بچه بده.»

آن وقت چهار نفر از در بیرون رفتند و سیگارهایشان چهار نقطه در دل شب بود. یکیشان پاهای باندپیچی شده چاقی داشت و تکه‌ای چوب از کیفش درآورد. گفت: «پیکره خره. تراشیدنش هفت ماه طول کشید. برای بچه‌س.» این را گفت و آن را به مرد داد. مرد پرسید: «چه بلایی سر پاهاتون اومده؟»

کنده کار پیکره خره گفت: «آب آورده، از گشنگی به.» مرد پرسید: «اون یکی چی، سومی؟» و در تاریکی به پیکره خره دست گذاشت. سومی تنش لرزید. آهسته گفت: «چیزی نیس. فقط مربوط به اعصابه. ترس آدمو آروم نمی‌ذاره.» بعد سیگارهایشان را خاموش کردند و برگشتند توی خانه.

پاهایشان را بلند کردند و به چهره کوچک بچه نگاه کردند، که خوابیده بود. آن که لرزیده بود، از کارتن مقوایی اش دو شیرینی زرد درآورد و گفت: «اینها رو بدین به زنتون.»

وقتی زن آن سه مرد تیره را دید که روی بچه‌اش خم شده‌اند، چشمانِ آبی بی حالش را کاملاً باز کرد. ترسید. اما همان وقت بچه پاهایش را روی سینه‌اش بالا آورد و طوری جیغ کشید که سه مرد تیره پاهایشان را بلند کردند و به طرف در خزیدند. بار دیگر سرهایشان را تکان دادند. بعد از شب بالا رفتند.

مرد آنها را نگاه می‌کرد. به زنش گفت: «قدیسه‌های عجیب و غریبی‌ان.» بعد در را بست. غرغر کنان گفت: «قدیسه‌های خوبی‌ان.» و دنبال تفاله‌های آبجو گشت. اما چهره‌ای برای مشت‌هایش نداشت.

زن آهسته گفت: «ولی بچه جیغ زد. خیلی بلند جیغ زد. به خاطر همین رفتن.» مغرورانه گفت: «بین چقدر سرحاله.» چهره دهانش را باز کرد و

جیغ کشید.

مرد پرسید: «داره گریه می‌کنه؟»

زن جواب داد: «نه، فکر می‌کنم داره می‌خنده.»

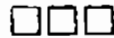
مرد چوب را بو کرد و گفت: «تقریباً مٹ کیکه. مٹ کیکه. خیلی

شیرینه.»

زن گفت: «امروز عید کریسمس هم هس.»

مرد غرغر کنان گفت: «آره، کریسمسه.» و از بخاری چند پرتو نور بر

چهره کوچک خفته افتاد.



این سه‌شنبه

هفته یک سه‌شنبه دارد.
سال پنجاه سه‌شنبه.
جنگ سه‌شنبه‌های بسیار دارد.

این سه‌شنبه

در مدرسه حروف بزرگ را تمرین می‌کردند. عینک خانم معلم
شیشه‌های ضخیم داشت. شیشه‌ها دوره نداشتند. آن قدر ضخیم بودند که
به سختی می‌شد چشمهایش را دید.

چهل و دو دختر جلو تخته سیاه نشسته بودند و با خط درشت
می‌نوشتند:

فریدریک کبیر لیوانی از حلبی داشت. توپ برتا تا پاریس برد داشت.
در جنگ همه پدرها سربازند.

اولاً نوک زبانش را به بینی اش رساند. در این وقت خانم معلم ضربه‌ای به او زد. «جنگو با کاف نوشتی، اولاً. جنگو با گاف می‌نویسن. گاف مٹ گور. چند بار باید بهت گفت.» خانم معلم دفتری برداشت و جلو اسم اولاً علامت گذاشت. «برای فردا باید ده بار این جمله رو بنویسی. تمیز و خوانا، شیرفهم شد؟» اولاً گفت: «بله.» و پیش خود گفت: «مرده شوی خودتو عینک تو بیرن.»

در حیاط مدرسه کلاغهای زاغی نانهای دورریخته را می‌خوردند.

□

این سه‌شنبه

فرمانده هنگ ستوان دوم ^۱ ایلرز را احضار کرد.

«هیر ایلرز، باید شال قرمز تو باز کنی.»

«چرا جناب سرگرد؟»

«همین که گفتم، تو گروهان دو بستن همچین چیزی رسم نیس.»

«من به گروهان دو منتقل می‌شم؟»

«بله، و اونها از همچین چیزی خوششون نمی‌آد. با این نمی‌توننی بری

اونجا. گروهان دو تو لباس پوشیدن سخت‌گیرن. آگه شال قرمز ببندی

پوست از سرت می‌کنن. گروهان دو به انضباط عادت کرده. سروان ^۲ هسه

یه همچین چیزی نمی‌بست.»

«هسه زخمی شده؟»

«نه، خیر داده بیماره. گفته حالش خوب نیس. از وقتی سروان شده یه

خرده تنبل شده، بله دیگه، سر از کار هسه در نمی‌آرم. همیشه خیلی آدم

منظمی بود. بسیار خب، ایلرز، ببینم تو این گروهان چه کار می‌کنی. هسه

افرادو خوب تربیت کرده. و این شالوهم باز کن، روشن شد؟»

«البته قربان.»

«و مراقب باش افراد موقع سیگار کشیدن احتیاط کنن. هر تیرانداز ماهری که حرکت این کرمهای شب تابو ببینه، انگشت اشاره‌ش به خارش می‌افته. هفته پیش با تیر زدن تو کله پنج نفر، بنابراین یه خورده مواظب باش، فهمیدی؟»

«بله، قربان.»

ستوان الرز در سر راهش به گروهان دو، شال قرمزش را باز کرد. سیگاری روشن کرد. بلند گفت: «الرز، فرمانده گروهان.» صدای گلوله‌ای طنین انداخت.

□

این سه‌شنبه

هر هانزن^۴ به دوشیزه زورین^۵ گفت:

«باید باز برای هسه چیزی بفرستیم، زورین عزیز. یه مقدار سیگار، یه مقدار خوراکی. یه چند تا کتاب. یه جفت دستکش یا یه همچین چیزهایی. بچه‌ها اون بیرون تو سرمای کشنده‌ای هستن. من می‌دونم چی می‌کشن. خیلی ممنون.»

«شعرهای هولدرلین چطوره، هر هانزن؟»

«ابدأ، زورین، ابدأ. نه، یه کمی شادتر. مٹ ویلهلم بوش^۶ یا یه همچین چیزی. هسه بیشتر دنبال چیزهای ساده‌س. دوس داره بخنده، اینو که دیگه می‌دونین. خدایا، زورین عزیز، چقدر این هسه می‌تونه بخنده!»

دوشیزه زورین گفت: «بله، واقعاً می‌تونه.»

□

این سه‌شنبه

سرگرد هسه را با برانکار به بخش شپش‌زدایی بردند. روی در تابلویی نصب شده بود:

خواه ژنرال باشید خواه سرباز پیاده
مورهایتان اینجا می‌ماند.

مورهای سرش را زدند. پزشکیار انگشتانی بلند و باریک داشت. مثل پاهای عنکبوت. سر مفصلها کمی سرخ بود. به او چیزی مالیدند که بوی داروخانه‌ها را داشت. بعد دست عنکبوتی نبضش را گرفت و توی دفتر قطوری نوشت: درجه حرارت ۴۱/۶. نبض ۱۱۶: بیهوش. احتمال تیفوس. پزشکیار دفتر قطور را بست. روی دفتر نوشته شده بود: بیمارستان نظامی امراض مسری سمولنسک^۷. و زیر آن: چهار صد تختخوابی.

مأمورها برانکار را بلند کردند. روی پلکان سرش از زیر شمد بیرون آمد و آویزان شد و با هر قدم به این طرف و آن طرف می‌افتاد. یک تار مو به سرش نبود. و او کسی بود که همیشه به روسها خندیده بود. یکی از مأمورها سرما خورده بود.

□

این سه‌شنبه

خانم هسه زنگ در همسایه‌اش را زد. در که باز شد، نامه‌ای را که دستش بود تکان داد. «سروان شده. نوشته هم سروان شده و هم فرمانده گروهان. نوشته هواچهل درجه زیر صفره. نامه نه روز تو راه بوده. روی پاکت نوشته، برسه به دست خانم سروان هسه.»

نامه را بالا گرفت. اما خانم همسایه نگاه نکرد. گفت: «چهل درجه زیر

7) Smolensk

صفره. بیچاره جوونها. چهل درجه زیر صفر.»

□

این سه‌شنبه

افسر ارشد بیمارستان از سرپزشک بیمارستان امراض مسری
سمولنسک پرسید: «در روز چند تا این طور می‌شن؟»

«شش نفر.»

افسر ارشد گفت: «وحشتناکه.»

سرپزشک گفت: «بله، وحشتناکه.»

صحبت که می‌کردند به همدیگر نگاه نمی‌کردند.

□

این سه‌شنبه

فلوت سحرآمیز را می‌نواختند. خانم هسه لبهایش را سرخ کرده بود.

□

این سه‌شنبه

پرستار الیزابت برای پدر و مادرش نوشت: بدون ایمان به خدا
نمی‌توان تاب آورد. اما وقتی پزشکیار آمد، از جایش بلند شد. پزشکیار
آنقدر خمیده راه می‌رفت که انگار تمام روسیه بر پشتش باشد.

پرستار گفت: «یه کم بیشتر بهش بدم؟»

پزشکیار گفت: «نه». این کلمه را آنقدر آهسته بر زبان آورد که انگار
خجالت می‌کشید.

بعد سروان هسه را بیرون بردند. از بیرون صدای گرومپ شنیده شد.
یکی گفت: «مدام صدای گرومپ می‌آد. چرا جسدها رو آرام رو زمین
نمی‌ذارن. هر دفعه ولشون می‌کنن رو زمین تا سروصدا بشه. و
پهلودستی‌اش آهسته گفت:

آهای سرباز نازی،
یه وقت جنگو نبازی.

پزشکیار از تختی به تخت دیگر می‌رفت. هر روز. روز و شب. صبح تا شب. شب تا صبح. خمیده راه می‌رفت. تمام روسیه را بر پشتش، توی سالن، حمل می‌کرد. بیرون دو مأمور که برانکار خالی را می‌بردند، سکندری خوردند. یکیشان گفت: «شماره چهار. همون که سرما خورده بود.»

□

این سه شنبه

اولا شب نشسته بود و این جمله را با حروف درشت توی دفتر مشقش می‌نوشت:

در جنگ همه پدرها سربازند.

در جنگ همه پدرها سربازند.

ده بار با خط درشت نوشت. و جنگ را با گاف مثل گور نوشت.

□□□

چهار سرباز

چهار سرباز. و آنها از چوب و گرسنگی و خاک درست شده بودند. از توفان برف و غم غربت و موی ریش. چهار سرباز. و بر فراز سرشان نارنجکها غرش می کرد و عو عویِ نقرت سیاه برفها را گاز می زد. چوبِ چهار چهره گم شده آنها در نوسان چراغ نفتی، به روشنی پیدا بود. تنها وقتی بر فراز سرها آهن جیغ کشید و با عو عوی شدیدی منفجر شد، یکی از سرهای چوبی خندید. و سپس دیگران به تلخی پوزخند زدند. و چراغ نفتی نومیدانه سر فرود آورد.

چهار سرباز.

سپس دو خط قرمز کبود لابه لای ریش انحنا پیدا کرد: «به خدا قسم، اینجا تو بهار احتیاج به شخم نداره.» و از درون تاریکی صدایی غورغور کرد: «و همین طور به کود.»

یک نفر با خاطر جمعی سیگار می پیچید: «امیدوارم اینجا مرزعه شلغم نباشد. سن یه نفر از مرگ آغشته به شلغم بیزارم. ولی می خوام ببینم

با تریچه چطورین؟ تریچه تا آخر دنیا؟»

لبهای قرمز کبود انحنای پیدا کردند: «کاش فقط از کرم خبری نباشه. آخه عادت کردن به اونها خیلی مشکله.»

کسی که در گوشه نشسته بود، گفت: «آدم دیگه اونها رو حس نمی‌کنه.»

سیگار بیچ گفت: «کی می‌گه؟ هان، کی می‌گه؟»

سپس سکوت کردند. و بر فراز سرشان، در دل شب، مرگ خشماگینی جیغ می‌کشید. کبود برفها را شکافت. سپس آنها باز پوزخند زدند. و به تیرهای بالای سرشان نگاه کردند. اما تیرها چیزی را تعهد نمی‌کردند.

آن وقت کسی که در گوشه بود، سرفه کرد: «خب، خواهیم دید. آدم می‌تونه امیدوار باشه.» و لفظ «امیدوار» طوری با خشونت ادا شد که چراغ به نوسان درآمد.

چهار سرباز. اما یک نفر حرف نمی‌زد. شست خود را روی تفنگش به طرف بالا و پایین لغزانند. بالا و پایین. بالا و پایین. و تفنگ را به خود فشرد. اما از هیچ چیز به اندازه این تفنگ نفرت نداشت. تنها هنگامی که بالای سرش صدای غرش شنیده شد، آن را محکم نگه داشت. چراغ نفتی با نور اندکش در چشمهایش سوسو زد. سپس سیگار بیچ با آرنج به او زد. مرد ریزاندام، که از تفنگش نفرت داشت، وحشت زده تهریش پریده‌رنگی دور دهانش را پاک کرد. چهره‌اش از گرسنگی و غم غربت ساخته شده بود.

آن وقت سیگار بیچ گفت: «آهای، بده من اون چراغ کثافتوا!»

مرد ریزاندام گفت: «چشم.» و تفنگ را میان زانوهایش قرار داد. سپس دستش را از کتش درآورد و چراغ را گرفت و به طرف او دراز کرد. اما چراغ از دستش به زمین افتاد. و خاموش شد. و خاموش شد.

چهار سرباز. صدای نفسهای شان در تاریکی، بسیار بلند و بسیار تنها بود. سپس مرد ریزاندام بلند خندید و دستش را به طرف زانویش بالا برد: «پسر، من دلشوره پیدا کرده‌م! دیدین؟ چراغ کثافت یه راست از دستم افتاد. من دلشوره دارم!»

مرد ریزاندام خندید. اما در تاریکی تفنگ را به خود چسبانده، تفنگی را که آن همه از آن نفرت داشت. و کسی که در گوشه بود، فکر کرد: «یه نفر میون ما نیس، یه نفر که نلرزه.»

اما سیگارپیچ گفت: «آره، آدم صبح تا شب می‌لرزه. از سرما. این سرمای وحشتناک.»

سپس آهن بر فراز سرشان غرش کرد و شب و برف را تکه تکه کرد. کسی که لبهای کبود داشت، پوزخند زد: «تموم تریچه‌ها رو از میون می‌برن.»

و تفنگهایی را که از آنها نفرت داشتند، محکم گرفتند. و خندیدند. و روبه دره تاریک تاریک خندیدند.



گربه در برف یخ زده بود

مردها شب هنگام، در جاده راه می‌رفتند. آهنگی را زیر لب زمزمه می‌کردند. پشت سرشان، در شب، لکه سرخی به چشم می‌خورد. لکه سرخ و زنده بود. چون لکه یک روستا بود. و روستا در آتش می‌سوخت. مردها آن را آتش زده بودند. چون آن مردها سرباز بودند. چون زمان جنگ بود. و برف زیر پوتینهای میخ‌دارشان جیغ می‌کشید. جیغ برف زنده بود.

مردم دور خانه‌هایشان ایستاده بودند. و خانه‌ها داشت می‌سوخت. آنها ظرفها، بچه‌ها و پتوها را زیر بغلشان گرفته بودند. گربه‌ها در آن برف خون‌آلود جیغ و ویغ می‌کردند. آنجا از آتش سرخ سرخ بود. و ساکت بود. چون مردم دور خانه‌ها، که جرق جرق می‌کردند و دود از آنها بلند بود، کر و لال، ایستاده بودند. و از این رو برف نمی‌توانست جیغ بکشد. بعضی‌ها هم تابلوهای چوبی با خود داشتند. تابلوها کوچک، از طلا و نقره و آبی بودند. توی تابلوها مردی دیده می‌شد که چهره بیضی و ریش خرمایی

داشت. مردم با خشم به چشمان آن مرد زیبا خیره شده بودند. اما خانه‌ها در آتش می‌سوخت و می‌سوخت و باز می‌سوخت.

روستای دیگری نزدیک این روستا بود. مردم آن شب در آنجا پشت پنجره‌ها ایستاده بودند. و گاهی برف، برف مهتاب گرفته، از آنجا اندکی صورتی می‌زد. و مردم به یکدیگر نگاه می‌کردند. حیوانها خود را به دیوار طویله می‌زدند. و مردم در تاریکی شاید پیش خود سر تکان می‌دادند.

مردان طاس دور میز ایستاده بودند. دو ساعت پیش یکی از آنها با مداد خط قرمزی کشیده بود. روی نقشه‌ای خط کشیده بود. روی این نقشه یک نقطه بود. این نقطه همان روستا بود. و بعد یکی از آنها تلفن کرده بود. و بعد سربازها این لکه را در دل شب به وجود آورده بودند: روستای سوزان در آتش را. با آن گریه‌هایی که در برف صورتی یخ می‌زدند و جیغ می‌کشیدند. و برای مردان طاس باز موسیقی آرامی نواختند. دختری چیزی می‌خواند. و گاهی صدای رعدی برمی‌خاست. صدا از دوردست بود.

مردها شب‌هنگام در جاده راه می‌رفتند. آهنگی را زیر لب زمزمه می‌کردند. و بوی شکوفه گلابی می‌دادند. زمان جنگ نبود. و مردها سرباز نبودند. اما لکه خون‌رنگی در آسمان دیده می‌شد. آن وقت مردها دیگر زیر لب آهنگ زمزمه نکردند. و یکی از آنها گفت: «اونجا رو نگاه کنین، خورشید.»

و بعد آنها به راه‌شان ادامه دادند. اما دیگر آهنگ زمزمه نمی‌کردند. چون برف صورتی زیر شکوفه‌های درختان گلابی جیغ می‌کشید. و برف صورتی تمامی نداشت.

در روستای خیلی کوچکی بچه‌ها با چوب نیم‌سوخته بازی می‌کردند. و بعد، بعد یک تکه چوب سفید پیدا شد. استخوان بود. و بچه‌ها، بچه‌ها

گره در برف ... / ۵۵

استخوان را به دیوار طویله زدند. صدایش حال ضربه طبل را داشت. صدای دام، دام، دام، دام می‌کرد. صدایش طوری بود که انگار کسی بر طبل بکوبد. آنها خوشحال بودند. خیلی قشنگ بود. استخوان گره بود.



فضا و شب آکنده از صداست

تراموا در دل بعدازظهر شرعی حرکت می‌کرد. بعدازظهر خاکستری بود و رنگ تراموا زرد بود و در آن رنگ خاکستری گم شده بود. چون ماه نوامبر بود و خیابانها خلوت، بی سروصدا و گرفته بودند. فقط رنگ زرد تراموا در آن بعدازظهر گرفته، خلوت، شناور بود.

اما توی تراموا آدمها نشسته بودند، گرم، دم‌زنان و به هیجان آمده. پنج یا شش نفر بودند، انسانهای گم شده و تنها در آن بعدازظهر ماه نوامبر. اما گریزان از مه. نشسته زیر چراغهای کم‌نور، کوچک و آرامش‌بخش، نشسته، کاملاً بیگانه از هم، گریزان از مه مرطوب. تراموا خلوت بود. فقط آن پنج نفر بودند، کاملاً بیگانه از هم و نفس می‌کشیدند. و مأمور تراموا نفر ششم در آن بعدازظهر دیر هنگام، تنها و مه گرفته بود، با آن دگمه‌های برنجی چشم‌نواز، چهره‌های بزرگ کج و معوجی بر شیشه‌ها می‌کشید که از بخار نفسها مرطوب بودند. تراموا راه زردش را، در دل ماه نوامبر، تاب‌خوران و تلق‌تلق‌کنان می‌پیمود.

توی آن پنج نفر گریزان نشسته بودند و مأمور تراموا آنجا ایستاده بود و پیرمرد با آن پفهای بزرگ پایین چشمهایش باز شروع کرد - باز با صدای آرام شروع کرد:

«تو فضا س. تو شبه. آره، تو شبه. برای همینه که آدم خوابش نمی بره. فقط به خاطر همینه. بی برو برگرد صداهاس، باور کنین، فقط صداهاس.»

مرد مسن کاملاً به جلو خم شد. پفهای پرچروک پایین چشمهایش آرام می لرزیدند و نوک بسیار نورانی انگشت را به طرف سینه پیرزن رویش دراز کرد. زن با صدا از راه بینی نفس فرو برد و با هیجان به انگشت روشن خیره شد. چند بار با صدا نفس فرو برد. ناچار بود، چون سرما خوردگی شدید و ظریف ماه نوامبر به جانش افتاده بود که ظاهراً تا اعماق ریه هایش را گرفته بود. با وجود این، انگشت او را به هیجان آورد. دو دختری، که در گوشه این نشسته بودند، زیر لب می خندیدند. اما وقتی حرف از صداهای شبانه شد، به هم نگاه نکردند. مدتها بود می دانستند شبها صداهایی می آید. بهتر از هر کس می دانستند. اما زیر لب خندیدند، چون از هم خجالت می کشیدند. و مأمور تراموا چترهای کج و معوج بزرگی بر شیشه های بخارگم زده کشید.

مرد جوانی هم آنجا نشسته بود، که چشمهایش بسته بود و چهره رنگ پریده ای داشت. با چهره بسیار پریده زیر چراغ کوچک کم نور آنجا نشسته بود. چشمهایش بسته بود، انگار که خوابیده باشد. و تراموا راه زرد شناورش را در دل بعد از ظهر خلوت مه آلود به زور پیش می برد. مأمور تراموا چهره کج و معوجی بر شیشه کشید و به مرد مسن، با آن پفهای لرزان پایین چشمهایش، گفت: «آره، این که معلومه. صداهایی هس، همه جور صدایی. و البته، بخصوص شبها.»

دو دختر پنهانی خجالت کشیدند و با این فکر، که شبها، بخصوص

شبها، زیر لب خنده گله آمیزی کردند.

مرد با آن پفهای لرزان پایین چشمها، نوک نورانی انگشتش را که به سوی سینه پیرزن، با آن خس خس بینی، دراز کرده بود، پس کشید و به جانب مأمور تراموا پیش برد:

آهسته گفت: «گوش کنین، ببینین چی می گم، ببینین چی می گم! صداهایی هست. تو فضا. تو شب. و خانمها، آقایون ...» انگشت اشاره اش را که به جانب مأمور تراموا گرفته بود، پس کشید و به طور مایل رو به بالا گرفت: «می دونین اونها کی ان؟ تو فضا؟ صداها رو می گم؟ صداهای شبها؟ اینو می دونین؟»

پفهای پایین چشمهایش آرام لرزیدند. مرد جوان انتهای واگن چهره بسیار پریده ای داشت و چشمهایش بسته بود، انگار که خوابیده باشد.

مرد با آن پفهای پایین چشمها آهسته گفت: «مرده هان، اون همه مرده. مرده هان، خانمها و آقایون. عده شون خیلی زیاده. شبها تو فضا به همدیگه تنه می زنن. عده شون خیلی خیلی زیاده. جا ندارن. چون همه قلبها پرن. لبریز شده. و اونها فقط تو قلبها زندگی می کنن، شکی نیس. اما هستن مرده های زیادی که جایی ندارن برن!»

آدمهای دیگر تراموای آن بعد از ظهر نفس در سینه حبس کردند. فقط جوان رنگ پریده با آن چشمان بسته عمیق و سنگین نفس می کشید، انگار که خوابیده باشد.

مرد مسن با نوک نورانی انگشت اشاره اش یکی پس از دیگری به شنوندگانش اشاره کرد. به دخترها، به مأمور تراموا و به پیرزن. و بعد باز آهسته گفت: «و به خاطر همین که شما خواب تون نمی بره. فقط به خاطر همین. تو فضا پر از مرده س. اونها جایی ندارن. بنابراین شبها حرف می زنن و دنبال قلب می گردن. برای همین که شما خواب تون نمی بره،

چون شبها مرده‌ها نمی‌خوابن. عده‌شون خیلی زیاده. بخصوص شبها. اونها شبها که همه جا خیلی ساکته، حرف می‌زنن. شبها که همه رفته‌ن پیداشون می‌شه. شبها صداشون می‌آد. به خاطر همینه که آدم اینقدر بدخواب می‌شه.»

پیرزنی که سرما خورده بود، نفسی خس‌خس‌دار کشید و با هیجان به پفهای لرزان و پرچروک پایین چشمهای مرد مسن پیچ‌پیچ کن خیره شد. اما دخترها زیر لب خندیدند. آنها از صداهای دیگری در شب خبر داشتند، صداهای زنده‌ای که مثل دستهای گرم بر پوستشان قرار می‌گرفت، دستهایی که با ظرافت، با خشونت زیر شمدها، بخصوص شبها، در پیچ و تاب بودند. زیر لب می‌خندیدند و از هم خجالت می‌کشیدند. و هیچ کدام نمی‌دانستند که دیگری هم شبها، توی خواب، این صداها را شنیده.

مأمور تراموا چهره‌های کج و معوج بزرگی بر شیشه‌های بخار گرفته کشید و گفت: «آره، مرده‌ها هستن. تو فضا حرف می‌زنن. تو شب، آره. معلومه. صداها مال اونهاست. شبها تو فضا، بالای تختخوابها معلقان. اون وقت آدم خوابش نمی‌بره. معلومه.»

پیرزن سرما خوردگیش را از بینی فرو برد و سر تکان داد: «مرده‌هان، آره، مرده‌هان: صدا از اونهاست. بالای تختخوابها. آره، همیشه بالای تختخوابها.»

و دخترها پنهانی دستها را بر پوستشان حس می‌کردند و چهره‌شان توی تراموا در آن بعدازظهر گرفته گل انداخته بود. اما جوان در گوشه خود رنگ پریده و بسیار تنها بود و چشمهایش بسته بود، انگار که خوابیده باشد. آن وقت مرد با آن پفهای پایین چشمها توک نورانی انگشتش را به گوشه تاریک، که آن جوان نشسته بود، پیش برد و آهسته گفت:

«آره، جوونها! اونها خواب‌شون می‌بره. بعدازظهرها، شبها، تو ماه

نوامبر. همیشه. اوها صدای مرده‌ها رو نمی‌شنون. جوونها، تو دل صداهای مرموز خواب‌شون می‌بره. فقط ما پیرها گوشهای درونی داریم. شبها گوش جوونها صداهای رو نمی‌شنوه. خواب‌شون می‌بره.»

انگشت اشاره‌اش را از دور با حالت تحقیر به طرف مرد جوان گرفت و دیگران هیجانزده نفس فرو بردند. آن وقت او چشمانش را باز کرد، همان جوان رنگ پریده و ناگهان از جا بلند شد و تلوتلوخوران به طرف مرد مسن رفت. انگشت اشاره، ترسان در کف دست خم شد و پفهای زیر چشمها برای لحظه‌ای آرام شدند. جوان رنگ پریده دست به طرف چهره پیر مرد پیش برد و گفت:

«خواهش می‌کنم. سیگارو دور نندازین. خواهش می‌کنم بدینش به من. حالم بده. ببین، یه کم گرسنمه. بدینش به من. حالمو جا می‌آره. حالم بده.»

آن وقت پفهای زیر چشمها خیس شدند و چروکهای شان، غمگانه، آرام و ترسان شروع کردند به لرزیدن. و مرد مسن گفت: «آره، رنگ‌تون، خیلی پریده. ظاهراً ناخوشین. پالتو ندارین؟ الان ماه نوامبره.»

جوان رنگ پریده گفت: «می‌دونم، می‌دونم، مادرم هر روز بهم می‌گه باید پالتومو بپوشم، ماه نوامبره. آره، می‌دونم. اما اون حالا سه ساله که مرده. نمی‌دونه من حالا پالتو ندارم. مادرم هر روز صبح می‌گه، می‌گه ماه نوامبره. ولی نمی‌دونه پالتو دارم یا نه، آخه مرده.»

مرد جوان سیگار روشن را گرفت و تلوتلوخوران از واگن بیرون لغزید. بیرون مه بعدازظهر و ماه نوامبر بود. و جوان بسیار رنگ پریده، سیگار به لب، توی بعدازظهر خلوت و دیرهنگام فرو رفت. گرسنه بود. پالتو نداشت. مادرش مرده بود و ماه نوامبر بود. و دیگران توی تراموا بودند. و نفس نمی‌کشیدند. پفهای پایین چشمها، آرام و اندوهناک، مرتعش شدند.

و مأمور تراموا چهره‌های بزرگ کج و معوج بر شیشه می‌کشید. چهره‌های
بزرگ کج و معوج.



داستانهایی از یک کتاب درسی ابتدایی

صاحب کارخانه گفت: همه مردم چرخ خیاطی، رادیو، یخچال و تلفن دارند. پس حالا چه درست کنیم؟
مخترع گفت: بمب.
ژنرال گفت: ابزار جنگ.
صاحب کارخانه گفت: خوب، حالا که چیز دیگری نمی شود ساخت، باشد.



مردی که روپوش سفید پوشیده بود، اعدادی روی یک برگ کاغذ می نوشت. حروف کوچک قشنگی به آنها اضافه می کرد که با اعداد جور بود.

سپس روپوش سفید را درآورد و یک ساعت به گلهای جعبه و پنجره رسید. وقتی یکی از گلها را پژمرده دید غمگین شد و اشک ریخت.

اعداد روی کاغذ دیده می‌شد. مطابق آنها، در مدت دو ساعت، می‌شد با نیم گرم هزار انسان را کشت.



دو مرد با هم حرف می‌زدند.

چقدر می‌شود؟

با کاشی؟

البته، با کاشی سبز.

چهل هزار.

چهل هزار؟ خیلی خوب. راستش، دوست عزیز، اگر کارخانه شکلات‌سازی را به موقع به کارخانه باروت‌سازی تبدیل نمی‌کردم،

نمی‌توانستم این چهل هزار را به تو پردازم.

و من هم نمی‌توانستم حمام را تحویل بدهم.

با کاشی سبز.

با کاشی سبز.

دو مرد از هم جدا شدند.

یکی صاحب کارخانه بود و دیگری مقاطعه‌کار.

زمان جنگ بود.



در باشگاه بولینگ دو مرد حرف می‌زدند.

سلام، جناب رئیس، لباس سیاه پوشیده‌اید، عزادارید؟

خیر. خیر. جشن داشتیم. جوانها می‌رفتند جبهه. سخنرانی کوتاهی

کردم. از اسپارتنی‌ها یاد کردم. از کلاوس ویس نقل قول آوردم. از

شرافت و میهن حرف زدم. گفتم شعرهای هولدرین را بخوانند. از لانگه مارک یاد کردم. جشن باشکوهی بود. خیلی باشکوه. جوانها سرود خواندند، سرود خدایی که فولاد را ساخت. جناب رئیس، بس کنید. وحشتناک است، وحشتناک. رئیس حیرتزده به دیگری خیره شد. همان طور که ماجرا را تعریف می کرد صلیبهای کوچک زیادی روی یک برگ کاغذ کشیده بود. صلیبهای کوچک خیلی زیادی. بلند شد و ختدید. گوی دیگری برداشت و روی خط بولینگ سُراند. صدای به هم خوردن آرام به گوش رسید. سپس دوکهای بولینگ در آخر خط به هم ریختند. آنها به مردان کوچک اندام شبیه بودند.



دو مرد با هم حرف می زنند.
خوب، اوضاع چطور است؟
تعریفی ندارد.

چند تا برای تان مانده؟

اگر اوضاع خوب پیش برود، چهارهزارتا.

چند تا به من می توانید بدهید؟

حداکثر هشتصدتا.

من که ندارم جای شان را پر کنم.

پس هزارتا می دهم.

ممنون.

دو مرد از هم جدا شدند.

آنها از آدم حرف می زدند.

ژنرال بودند.
زمان جنگ بود.



دو مرد با هم حرف می زدند.
داوطلبی؟
البته.

چند سال داری؟
هجده سال. تو چی؟
من هم هجده سال.
دو مرد از هم جدا شدند.
هر دو سرباز بودند.
سپس یکی از آن دو بر زمین افتاد. مرده بود.
زمان جنگ بود.



جنگ که تمام شد. سرباز به خانه برگشت. اما نان نداشت.
آدمی را دید که نان در دست داشت. او را کشت.
قاضی گفت: می دانی که حق نداری آدم بکشی.
سرباز گفت: چرا حق ندارم؟



وقتی کنفرانس صلح به پایان رسید، وزیران کابینه از وسط شهر
گذشتند. در سر راه به سالن تیراندازی رسیدند. دخترانی که لبهای

قرمز داشتند فریاد زدند: تیراندازی می‌کنید، آقایان؟ سپس همه وزیران تفنگ برداشتند و به مردان کوچک مقوایی شلیک کردند. در میان تیراندازی زن سالخورده‌ای پیش آمد و تفنگهایشان را گرفت. وقتی یکی از وزیران خواست تفنگ را پس بگیرد، زن یک سیلی به گوشش نواخت. او مادر بود.



زمانی دو انسان وجود داشت. در دوسالگی یکدیگر را با دست می‌زدند. در دوازده سالگی یکدیگر را با چوبدستی می‌زدند و به هم سنگ می‌انداختند.

در بیست و دوسالگی با تفنگ به هم شلیک می‌کردند. در چهل و دوسالگی همدیگر را بمباران می‌کردند. در شصت و دوسالگی سلاحهای میکروبی به کار می‌بردند. در هشتاد و دوسالگی مردند. آنها را کنار هم به خاک سپردند. صد سال بعد کرمی که از هر دو گور تغذیه می‌کرد، پی برد که اینجا دو انسان متفاوت به خاک سپرده شده‌اند. خاک همان خاک بود. درست همان خاک بود.



وقتی در سال ۵۰۰۰ موش کوری سر از خاک بیرون آورد، با آرامش پی برد که: درختها هنوز درخت‌اند. کلاغها هنوز قارقار می‌کنند. سگها هنوز یک پای عقب‌شان را بلند می‌کنند.

ماهی‌ها و ستاره‌ها

خزه‌ها و دریاها

و پشه‌های خاکی

همه به همان شکل گذشته باقی مانده‌اند.

و گاهی ...

گاهی می‌شد به انسانی برخورد.



مسیر بازی بولینگ

دو مرد چالی در زمین می‌کنندند. چال کاملاً جادار و کمابیش راحت بود. حالِ گور را داشت. می‌شد تحمل کرد.

جلوشان یک اسلحه داشتند. اسلحه را یک نفر اختراع کرده بود تا آدم بتواند با آن به انسانها شلیک کند. بیشتر، البته، انسانهایی که آدم آنها را نمی‌شناسد. آدم حتی زبانشان را نمی‌فهمد. و هیچ‌وقت کاری با آدم نداشته‌اند. اما آدم باید با اسلحه به آنها شلیک کند. کسی این فرمان را داده، و بنابراین او به آدمهای زیادی شلیک می‌کند. کسی تفنگی اختراع کرده که دقیقه‌ای شصت و چند گلوله شلیک می‌کند. او برای این کار جایزه گرفته.

کمی جلوتر از دو مرد چال دیگری بود. از توی آن سری که از آن مردی بود، بیرون را دید می‌زد. سر دمازی داشت که می‌توانست رایحهٔ عطر را احساس کند. چشمهایی داشت که می‌توانست شهری یا گلی را ببیند. دهانی داشت که می‌توانست با آن نان بخورد یا بگوید

اینکه^۱ یا مادر.

هر دو مرد، که به آنها اسلحه داده بودند، این سر را می دیدند.

یکیشان گفت: «شلیک کن.»

او شلیک کرد.

آن وقت سر داغان شد. دیگر نمی توانست رایحهٔ عطر را احساس کند، شهری را ببیند و بگوید اینکه. دیگر نمی توانست.

آن دو مرد ماهها در آن چال ماندند. آنها سرهای زیادی را داغان کردند. و آن سرها همیشه از آن انسانهایی بودند، که آنها اصلاً نمی شناختند. انسانهایی که هیچ کاری به کار آنها نداشتند و حتی آنها را نمی شناختند. اما کسی آن اسلحه را اختراع کرده بود که دقیقه‌ای شصت و چند تیر می انداخت. و کسی این دستور را داده بود.

کم کم آن دو مرد آنقدر کله داغان کردند، که می شد با آنها کوه بزرگی ساخت. و وقتی آن دو مرد می خوابیدند، کله‌ها شروع می کردند به غلتیدن. انگار که در مسیر بازی بولینگ باشند. با غرشی آهسته. آن دو مرد از این صدا بیدار می شدند.

یکی زیر لب گفت: «ولی ما دستور داشتیم.»

دیگری فریاد زد: «ولی کار ما بود.»

اولی غرغرکنان گفت: «ولی کار وحشتناکی بود.»

دیگری با خنده گفت: «ولی گاهی برامون تفریح بود.»

آن که زیر لب حرف می زد، فریاد زد: «خیر.»

دیگری زیر لب گفت: «چرا، گاهی برامون تفریح بود. همینکه که می گم.

تفریح واقعی.»

شب هنگام ساعتها نشستند. نخوابیدند. آن وقت اولی گفت: «ولی

خدا ما رو این طور خلق کرده.»

دیگری گفت: «کی گفته؟»

دو مرد، که به آنها دستور داده بودند، سرهای زیادی را داغان کنند، شب هنگام نخوایدند. چون سرها آهسته غرش می کردند.

سپس اولی گفت: «این کار به گردن ما افتاده.»

دیگری گفت: «آره، به گردن ما افتاده.»

سپس یکی داد زد: «آماده باشین! دوباره شروع می کنیم.»

دو مرد بلند شدند و اسلحه را برداشتند.

و هر بار انسانی را می دیدند، به طرفش شلیک می کردند. و همیشه انسانی بود که آنها اصلاً نمی شناختند. و کاری به کار آنها نداشته بود. ولی به طرفش شلیک می کردند. به همین خاطر یک نفر اسلحه را اختراع کرده بود. به همین خاطر جایزه گرفته بود.

و یک نفر... یک نفر این دستور را داده بود.



موشهای صحرائی شبها می خوابند

پنجره خالی، غرق در آفتاب اول غروب، با پرتو قرمز مایل به آبی در دل دیوار تنها خمیازه می کشید. ابری از غبار در لابه لای بقایای پراکنده دودکشها در نوسان بود. بیابان ویرانه چرت می زد.

چشمهایش بسته بود. ناگهان هوا باز هم تاریک تر شد. پی برد که کسی آمده و حالا، بی صدا و آرام، جلورویش ایستاده. فکر کرد: بالاخره پیدایم کردند. اما وقتی اندکی پلک زد، فقط دو ساق پا دید با دو پاچه مندرس شلوار. پاهای اندکی انحنا داشتند، به طوری که می شد از لابه لای آنها به دورترها نگرست. به خود جرأت داد نگاهی کوتاه به بالا بیندازد و مرد مسنی را دید. مرد چاقو و سبیدی در دست داشت و نوک انگشتانش خاک آلود بود.

پرسید: «تو اینجا می خوابی، هان؟» و از بالا به آشفتگی موها نگاه کرد. یورگن از لای پاهای مرد به خورشید مژه زد و گفت: «نه، من خواب نیستم. کار من اینجا نگهبانیه.» مرد سر تکان داد. گفت:

«پس این چویدستی کت و گنده برای همین کاره؟» یورگن جسورانه گفت: «بله...»

و چویدستی را در مشت فشرد.

«می خوام بینم از چی نگهبانی می کنی؟»

«نمی گم.» چویدستی را در مشت فشرد.

«لابد از پول، هان؟» مرد سبد را روی زمین گذاشت و این رو و آن روی

چاقو را با پشت شلوار پاک کرد.

یورگن با لحنی تحقیرآمیز گفت: «نه، پولی در کار نیس. یه چیز

دیگه س.»

«خب، پس چی؟»

«نمی گم، یه چیز دیگه س.»

«خیال نداری بگی. پس من هم نمی گم تو سبدم چی دارم.» مرد با پا به

سبد زد و چاقو را با صدای تق بست.

یورگن با بی اعتنایی گفت: «نگو! ولی من می دونم چی تو سبده.

غذای خرگوشه.»

مرد با تعجب گفت: «آفرین، درست گفتی! بچه باهوشی هستی.

می خوام بینم چند سالته؟»

«نه سال.»

«آفرین! آفرین! که نه سالته. خب. بگو بینم سه نه تا چند تا می شه،

هان؟»

یورگن گفت: «معلومه.» و برای این که فرصت بیشتری داشته باشد، گفت:

«این که مٹ آب خوردنه.» و از لای پاهای مرد نگاه کرد و گفت: «سه نه تا

می شه بیست و هفت تا. اینو که می دونستم.»

مرد گفت: «درسته، من هم درست همین قدر خرگوش دارم.»

یورگن با ناباوری پرسید: «بیست و هفت تا؟»

«با چشمهات می تونی ببینی. خیلی هاشون هنوز بچه‌ان. می خوام

ببینی؟»

یورگن با لحنی نامطمئن گفت: «نه، من باید نگهداری بدم.»

مرد گفت: «دائم؟ حتی شبها؟»

یورگن گفت: «حتی شبها.» از لای پاهای کج مرد به بالا نگاه کرد.

سپس آرام گفت: «از یکشنبه پیش تا حالا.»

«ولی مگه تو خونه نمی ری؟ مگه نباید غذا بخوری؟»

یورگن سنگی را بلند کرد. زیر آن نصف نان و یک قوطی حلبی بود.

مرد پرسید: «سیگار می کشی؟ پیپ داری؟»

یورگن چوبدستی اش را در مشت فشرد و بزدلانه گفت: «سیگار

می پیچم، از پیپ خوشم نمی آد.»

مرد روی سبدهش خم شد: «حیف شد! می تونستی راحت

خرگوشهارو ببینی، به خصوص بچه‌هاشونو. می شد یکی شونو برای

خودت انتخاب کنی. اما تو که نمی تونی از اینجا بری.»

یورگن با لحنی غمگین گفت: «آره، آره، نمی تونم.»

مرد سبد را برداشت و قد راست کرد.

«باشه، حیف که باید اینجا بمونی!» و برگشت. یورگن بی درنگ گفت:

«اگه به کسی حرف نمی زنی، می گم به خاطر چی اینجا هستم. به خاطر

موشهای صحرایی.»

پاهای چنبری یک قدم به عقب برگشتند. «به خاطر موشهای

صحرایی؟»

«آره، آره از مرده‌ها تغذیه می کنن، از آدمها. غذاشون همینه.»

«کی اینو گفته؟»

«معلم مون.»

مرد پرسید: «و حالا تو موش‌های صحرایی رو می‌پایی؟»
 «اونها رو که نمی‌پام!» و بعد خیلی آهسته گفت: «برادر مو می‌پام، اون زیره، اونجا.» یورگن با چوبدستی دیوارهای فرو ریخته را نشان داد.
 گفت: «تو خونه ما یمب افتاد. یه هو چراغ زیرزمین خاموش شد. همین‌طور اون. ما صداش کردیم. خیلی کوچیکتر از من بود. تازه چهار سالش شده بود. حتماً هنوز اینجاس. خیلی کوچیکتر از منه.»
 مرد از بالا به آشفته‌گی موها نگاه کرد. سپس ناگهان گفت: «بینم، مگه معلم تون نگفته که موشهای صحرایی شبها می‌خوابن؟»
 یورگن آهسته گفت: «نه.» و یک‌دفعه احساس خستگی زیادی کرد.
 گفت: «بهت اطمینان می‌دم که اینو نگفته.»

مرد گفت: «خب، حتی اگه ایتو ندونه، باز معلم خوبی یه. موشهای صحرایی شبها می‌خوابن. شبها می‌تونن راحت بری خونه. اونها همیشه شبها می‌خوابن. همین‌که هوا تاریک می‌شه.»

یورگن با چوبدستی‌اش گودالهای کوچکی در زیاله‌ها درست کرد.
 با خودش فکر کرد: «اینها تخت خوابهای کوچولواند، همه شون تخت خوابهای کوچولواند.» مرد در حالی که پاهای چنبری‌اش می‌لرزید، گفت: «یه چیزی رو می‌دونی؟ حالا می‌رم به خرگوشهام غذا می‌دم و وقتی هوا تاریک شد، می‌آم با خودم می‌برمت. شاید هم یکی شونو برات آوردم. یکی از کوچولوها شو، چی می‌گی؟»

یورگن توی زیاله‌ها گودالهای کوچک درست می‌کرد. به خرگوشهای کوچک سفید، خاکستری و سفید و خاکستری فکر می‌کرد. آهسته گفت: «نمی‌دونم،» و نگاهش را از روی پاهای چنبری بالا برد: «واقعاً شبها می‌خوابن یا نه؟»

مرد از باقیمانده دیوار بالا رفت و به طرف خیابان به راه افتاد. از همان جا گفت: «البته که می‌خوابن، اگه معلم تون اینو نمی‌دونه باید کاسه کوزه شو جمع کنه.»

آن وقت یورگن بلند شد و گفت: «می‌شه یکی شونو بهم بدی، یه سفیدشو؟»

مرد که قدم‌زنان دور می‌شد داد زد: «بینم چه کار می‌تونم بکنم، اما باید منتظرم بمونی. بعد من و تو می‌ریم خونه، می‌فهمی؟ باید به پدرت بگم چطور باید لونه خرگوش درست کرد. اینو که دیگه باید بدونی.»

یورگن فریاد زد: «باشه، صبر می‌کنم. اما به هر حال تا تاریک شدن هوا باید نگهبانی بدم. حتماً صبر می‌کنم.» و فریاد زد: «ما تو خونه چوب هم داریم.» فریاد زد، «چوب جعبه.»

اما مرد دیگر نمی‌شنید. با پاهای چنبری‌اش دوان‌دوان به طرف خورشید در حرکت بود. دیگر سرخی غروب دیده می‌شد و یورگن از لابه‌لای پاهای مرد، که خیلی خمیده بود، سرخی آفتاب را می‌دید. و زنبیل به این طرف و آن طرف تاب می‌خورد. توی سبد غذای خرگوش بود. غذای سبز خرگوش، که حالا از زباله‌ها کمی تیره می‌زد.



بلبل نغمه سر داده

شب هنگام پای برهنه با لباس خواب ایستاده‌ایم و بلبل نغمه سر داده است. آقای هینش^۱ بیمار است، آقای هینش سرفه می‌کند. توی زمستان که لای پنجره باز بوده، ریه‌هایش آسیب دیده. آقای هینش بی‌تردید می‌میرد. گاهی باران می‌بارد. این یاس ارغوانی است. ارغوانیها از شاخه‌ها فرو می‌افتند و رایحه دخترها را دارند. فقط آقای هینش است که دیگر این رایحه را حس نمی‌کند. آقای هینش سرفه می‌کند. بلبل نغمه سر داده. و آقای هینش بی‌تردید می‌میرد. پای برهنه با لباس خواب ایستاده‌ایم و به سرفه‌های او گوش می‌دهیم. تمام خانه آکنده از سرفه است. اما نغمه‌های بلبل تمام جهان را پر کرده است. و ریه‌های آقای هینش از زمستان جان به در نمی‌برد. یاس ارغوانی ارغوانیهایش را از شاخه‌ها فرو می‌ریزد. بلبل نغمه سر داده. آقای هینش مرگ تابستانی شیرینی دارد، آکنده از شب و بلبل و باران یاس ارغوانی.

1) Hirsch

تیم^۲ مثل او مرگ تابستانی نداشت. تیم مرگ زمستانی سرد و تنهایی داشت. وقتی رفتم جای تیم را بگیرم، چهره‌اش توی برف خیلی به زردی می‌زد. چهره زرد بود. به خاطر ماه نبود، چون اثری از ماه نبود. اما تیم در آن شب حالت گیل را داشت. به زردی گیل گودالهای سرد و مرطوب نزدیک خانه‌مان در حومه شهر. قدیمها آنجا بازی می‌کردیم و آدمهایی از گیل می‌ساختیم. اما هیچوقت فکرش را نمی‌کردم که یک روز تیم هم ممکن است از گل درست شده باشد.

هر وقت تیم به نگهبانی می‌رفت، کلاه خود را با خودش نمی‌برد. می‌گفت: «می‌خوام شیو با تموم وجود حس کنم.» سر جوخه می‌گفت: «باید کلاه خود ببری، هر لحظه ممکنه حادثه‌ای پیش بیاد و اون وقت من آلت دست می‌شم. بعدش آلت دست می‌شم.» سپس تیم به سر جوخه نگاه کرد. نگاهش از او گذشت و تا انتهای دنیا پیش رفت. آن وقت بود که تیم یکی از آن سخنرانی‌های جهانی‌اش را ایراد می‌کرد:

تیم جلو در می‌گفت: «هر کاری بکنیم آلت دستیم. تک‌تک ما آلت دستیم. ما مشروب داریم، جاز داریم، کلاه‌خود آهنی داریم، زن داریم، خونه داریم، دیوار چین داریم، برق داریم - همه چی داریم. اما از ترسه که اینها رو داریم. همه اینها رو برای مقابله با ترس داریم. به دلیل اینهاست که آلت دستیم. از ترس عکس می‌گیریم، از ترس بچه به دنیا می‌آریم، از ترس همبستر می‌شیم و از ترس فتیله چراغ تو نفت می‌ذاریم و روشنش می‌کنیم. برای اینکه آلت دستیم. همه کارها رو از ترس انجام می‌دیم و برای مقابله با ترس. و کلاه‌خود رو هم فقط از ترس سرمون می‌ذاریم. اما هیچکدوم از این کارها کمکی بهمون نمی‌کنه. درست وقتی که با یه زیرپوش ابریشمی یا آواز یه بلبل زندگی رو فراموش می‌کنیم، ترس

خافلگیرمون می‌کنه. صدای سرفه‌ش از یه جایی می‌آد. و بعد وقتی ترس خافلگیرمون کنه، هیچ کلاه‌خودی نمی‌تونه بهمون کمک کنه. هیچ خونه‌ای، هیچ دختری، هیچ مشروبی و هیچ کلاه‌خودی نمی‌تونه کمک‌مون کنه.»

این یکی از سخنرانی‌های طولانی تیم بود، از آن سخنرانی‌های جهانی که ایراد می‌کرد. برای همه دنیا ایراد می‌کرد و اما عده‌ما توی آن سنگر فقط هفت نفر بود. وقتی تیم سخنرانی می‌کرد، بیشترمان خواب بودیم. بعد تیم، سخنران جهانی، به نگیبانی می‌رفت. و دیگران خرناس می‌کشیدند. کلاه‌خودش سر جایش مانده بود. و سر جوخه باز به صدای بلند می‌گفت: «من آلت دست به حساب می‌آم. اگه اتفاقی بیفته من آلت دست به حساب می‌آم.» سپس به خواب رفت.

وقتی جایم را با تیم عوض کردم، چهره‌اش در برف زرد بود. مثل گیل گودالهای حومه شهر. و سفیدی برف حال آدم را به هم می‌زد.

گفتم: «هیچوقت فکر نمی‌کردم که تو هم بتونی از گیل درست بشی، تیم. سخنرانی‌های بزرگ تو، کوتاهن، ولی تا انتهای جهان می‌رن. حرفهای تو باعث می‌شه که من موضوع گیل رو فراموش کنم. تیم، سخنرانی‌های تو همیشه بزرگن. راستی راستی سخنرانی‌های جهانی‌ان.»

اما تیم چیزی نمی‌گفت. چهره زردش در برف سفید شب خوشایند نبود. سفیدی برف چندش‌آور بود. فکر کردم تیم خوابیده. کسی که می‌تواند درباره ترس آن‌طور با شکوه حرف بزند، می‌تواند اینجا هم بخوابد، نزدیک روسها که توی جنگل پراکنده‌اند. تیم در چاله برف قرار داشت و چهره زرد رنگش رو به اسلحه بود. گفتم: «پاشو، تیم.» تیم بلند نشد و چهره زرد رنگش در برف حالت عجیبی داشت. آن وقت با پوتین گونه‌اش را فشار دادم. روی پوتین برف نشسته بود. برف روی گونه‌اش

ماند. پوتین روی گونه‌اش حفره کوچکی درست کرد. و حفره همان‌طور
 برجا ماند. آن وقت دیدم که دست تیم دور اسلحه حلقه شده و انگشت
 اشاره‌اش هنوز خم است. یک ساعتی در برف ایستادم. یک ساعتی کنار
 تیم ایستادم. بعد به تیم، که حالا مرده بود، گفتم: «تو حق داری، تیم، هیچ
 چیزی به ما کمک نمی‌کنه. نه زن، نه صلیب، نه بلبل، تیم، و نه حتی گل‌های
 یاسی که فرو می‌ریزن، تیم. چون آقای هینش هم که به آواز بلند گوش
 می‌داد و عطر گل‌های یاسو حس می‌کرد، باید بمیره. و بلبل نغمه سر می‌ده.
 و فقط برای خودش نغمه سر می‌ده. و آقای هینش فقط برای خودش
 می‌میره. برای بلبل فرقی نمی‌کنه. بلبل نغمه‌شو سر می‌ده.» (آیا بلبل هم
 فقط از گِل درست شده؟ درست مثل تو، تیم؟)



شاید او لباس خواب صورتی داشته باشد

هر دو مرد روی دیوارهٔ پل نشسته بودند. شلوارهایشان نازک بود و دیواره خیلی سرد. اما آدم به آن عادت می‌کرد. و به سفتی و سختی آن. آنجا نشسته بودند. باران گرفت، قطع شد، باران گرفت. نشسته بودند و سان می‌دیدند. و چون در سرتاسر جنگ فقط مرد دیده بودند، حالا فقط دخترها را دید می‌زدند.
یک نفر گذشت.

تیم گفت: «یه مهتابی خیلی خوشگل دارم. می‌تونم بیای توش جای بخوری.»

آن یکی با پوزخند گفت: «اگه زیادی تو آفتاب پرسه بزنی، شیرش ترش می‌شه.»

بعد یک نفر دیگر گذشت.

پهلوی دستی تیم گفت: «عهد بوقی یه.»

تیم گفت: «سر تا پاشو تار عنکبوت گرفته.»

بعد مردها آمدند. بدون اظهار نظر گذشتند. شاگردان قفل ساز، کارمندان اداره با پوست سفید، معلمهای مدرسه با چهره‌های شاد و شلوارهای مندرس، مردان چاق با پاهای چاق، بیماران آسمی و کارکنان تراموا که راه رفتن شان به درجه دارها می ماند و بعد دختر آمد. کاملاً با بقیه فرق داشت. آدم احساس می کرد که بوی هلو می دهد. یا بوی پوست خیلی تمیز. به یقین اسم بخصوصی هم داشت: «فلین»^۱ ... یا یک چنین اسمی. بعد گذشت. هر دو از پشت نگاهش کردند.

بعد تیم گفت: «شاید زیر پیرهنش صورتی باشه.»

دیگری گفت: «نه بابا.»

تیم گفت: «چرا اینها این طوری ان، زیر پیرهن شون معمولاً صورتی به.»

دیگری گفت: «چرند می گی، این یکی زیر پیرهنش ممکنه آبی باشه.»
«ابداً این طور نیس، آقاجون، ابداً این طور نیس. این جور دخترها زیر پیرهن شون صورتی به. اینو دقیقاً می دونم، آقاجون.» تیم این جمله را که می گفت، صدایش را کاملاً بلند کرده بود.

پهلودستی اش گفت: «کسی رو می شناسی که این طوری باشه؟»

تیم چیزی نگفت. آنجا نشسته بودند و دیواره پل از پشت شلوارهای نازک شان به سردی یخ بود. آن وقت تیم گفت:

«نه، نمی شناسم. ولی زمانی به مردو می شناختم که زیر پیرهن صورتی داشت. خدمت سربازی شو می گذروند، تو روسیه. تو کیف بغلش همیشه به تکه پارچه صورتی داشت. ولی نمی داشت کسی ببینه. ولی به روز افتاد رو زمین. اون وقت، همه دیدن. ولی اون چیزی نگفت. فقط رنگ به رنگ

شد. مث همون تکه پارچه کاملاً صورتی. بعد شب برام تعریف کرد که از نامزدش گرفته. بعنوان طلسم، البته. گفت که نامزدش یه عالم زیرپیرهن صورتی داره. و این یه تکه از اونها بود.»

تیم درنگ کرد. دیگری پرسید: «خب، بعد؟»

آن وقت تیم خیلی آهسته گفت: «اونو ازش قاپ زدم. و بعد بالا گرفتم. و همه خندیدیم. دست کم نیم ساعت می خندیدیم. و می تونی تجسم کنی که اونها چه حرفهایی از دهنشون دراومد.»

پهلودستی تیم پرسید: «و بعد؟»

تیم به زانویش نگاه کرد، گفت: «اونو کش رفت.»

و بعد تیم به دیگری نگاه کرد، گفت: «آره، اونو کش رفت و پیش خودش نگه داشت. روز بعد پیش خودش بود.»

هر دو چیزی نگفتند. همانطور آنجا نشسته بودند و چیزی نمی گفتند.

اما بعد آن یکی گفت: «ابلهانه س.» و باز تکرار کرد، گفت: «ابلهانه س.»

تیم گفت: «آره، می دونم. البته که ابلهانه س. این که مسلمه. خودم هم می دونم.» و بعد اضافه کرد: «ولی خنده داره، می دونی، خنده دار هم هس.» و تیم خندید. هر دو خندیدند. و تیم دستش را توی جیب شلوارش مشت کرد. چیزی را در مشتش فشرد. تکه کوچکی پارچه صورتی رنگ بود. دیگر آن قدرها صورتی نبود، چون مدتها در جیبش بوده. اما هنوز صورتی بود. از روسیه آورده بود.

شهر

شبگردی روی خط راه آهن راه می رفت. خط آهن زیر نور ماه بود و مثل نقره می درخشید. شبگرد با خود فکر کرد، اما سرد است، خط آهن سرد است. در سمت چپ، در دوردستها، تک نوری، خانه ای روستایی به چشم می خورد. و کنار آن سگی با صدای گرفته پارس می کرد. نور و سگ شب را شب کرده بودند. بعد شبگرد دوباره تنها شد. فقط آهنگ هوهوی کشیده باد بود که به گوش او می رسید. و روی خط آهن لکه های خالمانندی بود: ابرها روی ماه را گرفته بودند.

آن وقت سر و کله مرد چراغ به دست پیدا شد. چراغ که میان چهره ها بالا رفته بود، تاب می خورد.

مرد چراغ به دست گفت: «خب، پسر، کجا داری می ری؟»
و شبگرد با دستش به روشنایی دوردست افق اشاره کرد.

مرد چراغ به دست پرسید: «هامبورگ؟»

شبگرد جواب داد: «آره، هامبورگ.»

بعد سنگ ریزه‌ها زیر قدم‌هایشان توتق کردند. مثل تیله به هم می‌خوردند. و سیم توی لامپ چراغ تکان تکان خورد و غرغر کرد. خط آهن پیش روی آنها زیر نور ماه قرار داشت و با آن سنگ نقره‌ای تا مرز روشنایی امتداد داشت. و آن روشنایی در آسمان شب، آن روشنایی هامبورگ بود.

مرد چراغ به دست گفت: «ولی اونجا این‌طور نیس. شهر این‌طور نیس. اونجا روشنه، آره، ولی زیر اون چراغهای روشن غیر از آدمهایی که اونها هم گرسنه‌ن. کسی نیس. باور کن، آقا.»

شبگرد خندید و گفت: «هامبورگ! اون وقت اگه از اونجا اومده باشی، هر اتفاقی هم بیفته، همیشه مجبوری برگردی، همیشه مجبوری برگردی.» سپس انگار که او را به فکر فرو برده باشد، گفت: «آخه، زندگی‌یه، زندگی راستی راستی.»

چراغ تکان تکان می‌خورد، و غرغر می‌کرد. و آهنگ هوهوی باد، این بار آرام، به گوش او می‌رسید. خط آهن مهتاب گرفته و سرد بود. سپس مرد با چراغی که در باد در نوسان بود، گفت: «زندگی، جونم، می‌دونی چیه: یاد آوردن رایحه‌ها، گرفتن دسته در تو دست‌ها. آدم قدم‌زنان از مقابل چهره‌ها رد می‌شه و بارونو لابه‌لای موهاش حس می‌کنه. اینها زندگی‌یه.»

آن وقت در پشت سر آنها یک لوکوموتیو مثل بچه خولی که دلش برای میهنش تنگ شده باشد، شیون سر داد. و شب را شب کرد. سپس یک قطار باری با تلق تلق گوشخراش خود از جلو مردها گذشت. و در دل شب ابریشمی و ستاره‌دوزی شده چون خطری خُر خُرکنان گذشت. مردها در حضور آن به سختی نفس می‌کشیدند. و چرخهای غلتان در زیر واگنهای سرخ زنگ زده تلق تلقکنان چرخ می‌خوردند. و به شتاب و با بی‌قراری

تلق‌تلق‌کنان دور و دور و دور می‌شدند.

آن وقت مرد شبگرد گفت: «نه، زندگی بیش از قدم‌زدن زیر بارون و دسته‌های در رو در دست گرفته. بیش از قدم‌زنان از مقابل چهره‌ها گذشتن و به یاد آوردن رایحه‌ها. زندگی یعنی ترسیدن و خوشحال شدن. ترسیدن از اینکه آدم بره زیر قطار. و خوشحال شدن از این که نرفته زیر قطار. خوشحال بودن از اینکه می‌تونه باز به راهش ادامه بده.»

به کلبه‌ای در کنار خط آهن رسیدند. و مرد نور چراغش را کم کرد و دست جوان را فشرد، گفت: «اون هم هامبورگ!»

مرد گفت: «آره، هامبورگ.» و رفت.

خط آهن زیر نور ماه می‌درخشید.

و آن سوی افق لکه‌ی روشن‌تر به چشم می‌خورد: شهر.



فقط یک چیز می ماند!

ای مردی که در کارخانه ماشین سازی و ای مردی که در کارگاه کار می کنی، چنانچه فردا به تو دستور دادند که دیگر نباید لوله آب و قابلمه بسازی - بلکه وظیفه ات ساختن کلاه خود و تانک است، فقط یک چیز می ماند:

بگونه!

ای دختری که پشت میز پیشخوان مغازه و ای دختری که در دفتر کار می کنی، چنانچه فردا به تو دستور دادند که باید نارنجک و دوربین برای تفنگ تک تیراندازی بسازی، فقط یک چیز می ماند:

بگونه!

ای صاحب کارخانه، چنانچه فردا به تو دستور دادند که باید به جای پودر و کاکائو، ماده تی ان تی بسازی، فقط یک چیز می ماند:

بگونه!

ای پژوهشگر آزمایشگاه، چنانچه فردا به تو دستور دادند که باید مرگ

جدیدی برای زندگی قدیمی کشف کنی، فقط یک چیز می ماند:

بگو نه!

ای شاعری که در اتاقت هستی، چنانچه فردا به تو دستور دادند که
نباید غزل بسرایی و باید اشعار انزجاربرانگیز بگویی، فقط یک چیز
می ماند:

بگو نه!

ای دکتری که کنار تخت بیماری، چنانچه فردا به تو دستور دادند که
باید برای افراد حاضر به خدمت سربازی گواهی سلامت صادر کنی، فقط
یک چیز می ماند:

بگو نه!

ای کشیشی که در حال وعظ کردنی، چنانچه فردا به تو دستور دادند که
باید کشتن را ستایش کنی و جنگ را امر مقدسی اعلام داری، فقط یک
چیز می ماند:

بگو نه!

ای فرمانده کشتی بخار، چنانچه فردا به تو دستور دادند که دیگر نباید
گندم حمل کنی، بلکه تفنگ و تانک حمل کن، فقط یک چیز می ماند:

بگو نه!

ای خلبانی که در فرودگاهی، چنانچه فردا به تو دستور دادند که باید
بمب و فسفر به روی شهرها فرو بریزی، فقط یک چیز می ماند:

بگو نه!

ای خیاطی که پشت میز ایستاده‌ای، چنانچه فردا به تو دستور دادند که
باید یونیفرم نظامی بدوزی، فقط یک چیز می ماند:

بگو نه!

ای قاضی که لباس رسمی قضاوت در برداری، چنانچه فردا به تو

فقط یک چیز می ماند / ۹۳

دستور دادند که باید به دادگاه نظامی بروی، فقط یک چیز می ماند:

بگونه!

ای مرد سوزن بان، چنانچه فردا به تو دستور دادند که باید به قطار حامل مهمات و قطار افراد نظامی فرمان حرکت بدهی، فقط یک چیز می ماند:

بگونه!

ای مردی که در روستا زندگی می کنی و ای مردی که در شهر زندگی می کنی، چنانچه فردا آمدند و برای تو دستور احضار به جبهه آوردند، فقط یک چیز می ماند:

بگونه!

ای مادری که در نرماندی و ای مادری که در اکرین هستی؛ ای مادری که در فریسکو و لندن هستی؛ ای مادری که در هوانگهو و می سی سی پی هستی؛ ای مادری که در ناپل و هامبورگ و قاهره و اسلو و ... هستی. مادرانی که در تمام نقاط زمین هستید، مادران جهان، چنانچه فردا به شما دستور دادند که باید بچه هایی به دنیا بیاورید که پرستار بیمارستانهای نظامی بشوند، سرباز جدید جبهه های جدید بشوند، فقط یک چیز می ماند:

بگویید نه! ای مادران، بگویید نه!

زیرا ای مادران، چنانچه نگویید نه، چنانچه نگویید نه، در این صورت:
در این صورت:

کشتی های غول پیکر، در شهرهای بندری پر جنب و جوش و بخارآلود، خرخرکنان از صدا خواهند افتاد و چون لاشه ماموتهای عظیم الجثه، لخت و بی حال، در نوسان خواهند بود و چون لاشه های

افتاده در آب، به دیواره‌های متروک و سوت و کور بارانداز خواهند خورد، این اجسامِ روزی درخشان و غران، در حال تلاشی، آفت گرفته و از کار افتاده، پوشیده از علفها و ابریشمهای دریایی و آکنده از بوی گورستان و ماهی گندیده ...

ترامواها، مثل قفسهای بی سر و صدا، بی زرق و برق و بی نور، به کلی اسقاط و پوسته پوسته شده، کنار اسکلت‌های فولادی پیچ‌درپیچ سیمها و خطوط ترامواها، زیر سقف سوراخ سوراخ انباری پوشیده، در خیابانهای حفره حفره خواهند افتاد ...

سکوتی لُزج و خاکستری، ضخیم، خمیر مانند و سری‌گون غلتان بالا خواهد رفت و همچنانکه فرو سی بلعد و دامن می‌گسترده، ترسناک و حربصانه و مقاومت ناپذیر، مدرسه‌ها، دانشگاهها، زمینهای تفریح و زمینهای بازی بچه‌ها را خواهد انباشت ...

تاکهای آفتابگیر و آبدار بر سطح‌های شیب‌دار از هم پاشیده خود خواهند پوسید؛ دانه‌های برنج در زمینهای خشکیده خشک خواهند شد، سیب‌زمینی‌ها در زمین‌های شخم نخورده منجمد خواهند شد و گاوها پاهای بی جان و سیخ شده خود را، چون چهارپایه‌های شیردوشی واژگون، در هوا دراز خواهند کرد ...

در انستیتوها کشفهای برجسته پزشکان بزرگ درون کپکها فاسد خواهند شد، خواهند پوسید و از میان خواهند رفت ...

در آشپزخانه‌ها، انبارهای خوراک، زیرزمینها، سردخانه‌ها و انبارهای غله آخرین کیسه‌های آرد، آخرین شیشه‌های توت‌فرنگی، کدوها و شربت‌های گیلاس فاسد خواهند شد ... نان‌ها زیر میزهای واژگون و توی بشقابهای خرد شده کپک خواهند زد، کره‌های مالیده روی این نانها، همچون صابون مایع بویناک خواهند شد، ذرتها در مزرعه‌ها، کنار

خیشهای زنگ زده، همچون وقتی که لشکری از روی آنها گذشته باشد، بر زمین پهن خواهند شد، و دودکشهایی که از آنها دود بلند می شود، و نیز کوره ها و دودکشهای کارخانه های پر سر و صدا را علفهای همیشه سبز خواهند پوشاند و آنها رفته رفته متلاشی، متلاشی، متلاشی خواهند شد ...

آن وقت آخرین موجود انسان با دل و روده لت و پار شده و ریه های عفونت گرفته، درمان ناپذیر و غریب و بی کس، زیر آفتاب سوزان مسموم و سوسوی ستاره ها، سرگردان خواهد شد و یکه و تنها در میان انبوه سرسام آور گورها و بت های سرد شهرهای بتونی مخروبه، تباه شده، سرسام گرفته، نفرین کنان و دشنام گویان ... و اتهام بزرگش این است: چرا؟ و در آن حال که رفته رفته بر علفزارهای بی درخت جان می دهد، در دل ویرانه های تکه تکه شده به هر سو رانده می شود، از ویرانه های کلیساها سر در می آورد، به پناهگاههای عظیم بتونی برمی خورد، درون چاله های خون فرو می افتد، بی پاسخ، غریب و تنها، و این آخرین فریاد حیوانی آخرین حیوان انسان خواهد بود.

و این همه فردا رخ خواهد داد، فردا شاید، شاید حتی امشب، شاید امشب، چنانچه ... چنانچه ...

چنانچه نگویید، نه!



بیرون، پشت در

نمایشی که هیچ تئاتری آن را اجرا نمی‌کند و هیچ

تماشاگری نمی‌بیند

برسرت این نمایشنامه را در اواخر پاییز ۱۹۴۶ در مدت چند روز نوشت. بیرون، پشت در ۱۳ فوریه ۱۹۴۷ برای اولین بار به عنوان نمایشنامه رادیویی از رادیوی شمال غربی آلمان پخش شد. این نمایشنامه چندین بار تکرار شد و سایر رادیوهای آلمان نیز آن را پخش کردند و در ۲۱ نوامبر ۱۹۴۷، درست یک روز پس از مرگ نویسنده، در تئاتر ولفگانگ لی بن آینر، در سالن تئاتر هامبورگ، به روی صحنه آمد. تقریباً تمامی سالنهای تئاتر برجسته آلمان آن را در برنامه نمایشهای خود جای دادند. این اثر با عنوان عشق ۴۷ به کارگردانی ولفگانگ لی بن آینر به فیلم درآمد است. به علاوه به چندین زبان اروپایی برگردانده شده است.

شخصیتها:

بکمان، یکی از آدمهای زیاد
همسرش، که او را فراموش کرده
جوان، که دوست خانوادگی آنهاست
دختر، که شوهرش با یک پا به خانه آمده
شوهرش، که هزار شب خواب زنش را دیده
سرهنگ، که خیلی شوخ است
همسرش، که در اتاق نشیمن گرم خود می لرزد
دختر آنها، درست موقع شام
شوهر زیرک او

رئیس کاباره، که دوست دارد شجاع باشد اما بعد ترجیح می دهد خود را
ترسو نشان دهد.

خانم کوامر، که باز چیزی جز خانم کرامر نیست و این خیلی وحشتناک
است.

پیرمرد، که دیگر کسی به او اعتقاد ندارد
مامور کفن و دفن با آن سکسکه هایش
رفتگر، که اصلاً کسی نیست
دیگری، که هر کسی او را می شناسد
رودخانهٔ اِلبه

مردی به آلمان می‌آید.

مدتها از اینجا دور بوده، این مرد. مدتی زیاد. شاید خیلی زیاد. و کاملاً متفاوت با روزی که رفته باز می‌گردد. از نظر ظاهر بستگی نزدیکی با پیکره‌هایی دارد که در مزارع قرار دارند تا پرنده‌ها - و شبها گاهی هم انسانها - را بترسانند. از نظر باطن ... نیز. مدت هزار روز، بیرون توی سرما، انتظار کشیده. و مبلغ ورودی را با کشکک زانوش پرداخته. و حالا بعد از اینکه هزار شب، بیرون توی سرما، انتظار کشیده، سرانجام به خانه می‌آید.

مردی به آلمان می‌آید.

و او آنجا فیلم بی‌نظیری می‌بیند. در هنگام نمایش چندین بار بازویش را نیشگون می‌گیرد، چون نمی‌داند بیدار است یا خواب می‌بیند. اما بعد در طرف چپ و راست خود آدمهای دیگری را می‌بیند که همه دارند همان فیلم را می‌بینند. و فکر می‌کند که قطعاً واقعیت دارد. و بعد وقتی در آخر باز با شکم خالی و پاهای سرد در خیابان ایستاده، پی می‌برد که به راستی فیلم کاملاً معمولی هر روزه است. فیلمی کاملاً معمولی دربارهٔ مردی که به آلمان می‌آید، یکی از آدمهای زیاد. یکی از آدمهای زیادی که به خانه می‌آیند و بعد به خانه نمی‌روند، چون دیگر آنجا خانه‌ای ندارند. خانهٔ آنها بیرون، پشت در است. آلمان آنها بیرون، در باران شب هنگام، توی خیابان است.

این آلمان آنهاست.

پیش پرده

(باد زوزه می‌کشد. موجهای رود ابله به پلهای شناور برخورد می‌کنند. شب است. مأمور کفن و دفن، نیمرخ تیره یک انسان در برابر آسمان غروبگاه.)
مأمور کفن و دفن (چندین بار آروغ می‌زند و هر بار می‌گوید): هک!

هک! مٹ... هک! مٹ مگس! مٹ مگس،

آهان، یکی شون اونجاس. اونجا روی پل شناور. انگار یونیفرم تنشه. آره، یونیفرم یه سرباز قدیمی‌یه. کلاه نداره. موهاش مٹ ماهوت پاک‌کن کوتاس. تقریباً کنار آب ایستاده. تقریباً خیلی نزدیک آب ایستاده. معلوم نیس. آدمهایی که شبها کنار آب می‌ایستن یا عاشق و معشوقن یا شاعر. یا یکی از اون افراد زیادی که دیگه هیچ علاقه‌ای تو خودشون احساس نمی‌کنن. که خودشونو می‌ندازن توش و هیچ دست و پایی نمی‌زنن. ظاهراً این یارو که رو پل شناور ایستاده، یکی از اونهاس. با اون وضع خطرناک کنار آب ایستاده. تقریباً اونجا تنهاس. عاشق و معشوق نیس، چون در این صورت باید دو تا باشن. شاعر هم نیس. شاعرها موهاشون بلنده. ولی این یارو که رو این پل شناوره سرش عین ماهوت پاک‌کنه. این یارو که رو پل شناور واساده آدم عجیبی‌یه، خیلی عجیبه. (صدای برخورد سنگین و مبهمی با آب شنیده می‌شود. نیمرخ تیره ناپدید شده.) هک! اونجارو! تموم شد. پرید اون تو. خیلی کنار آب ایستاده بود. حتماً، خودشو انداخت اون تو. و حالا کارش تمومه. هک. انسانی می‌میره. و اون وقت چی؟ هیچی. باد ادامه پیدا می‌کنه. رودخونه ابله سروصدای مسخره‌شو ادامه می‌ده. زنگهای تراموا همچنان صدا می‌کنن. نشمه‌ها باز با تن لطیف و سفیدشون تو

ویرین هاشون دراز کشیده‌ن. آقای کرامر به پهلو می‌خلته و باز خرناس می‌کشه. و هیچ ... هیچ ساعتی کار نمی‌کنه. هک! انسانی می‌میره. و اون وقت چی؟ هیچی. فقط چند تا حلقه تو آب ثابت می‌کنن که اون اونجا بوده. ولی چیزی نمی‌گذره که اونها هم ناپدید می‌شن. و بعد وقتی ناپدید شدن، اون هم فراموش می‌شه، ناپدید می‌شه، بی‌هیچ ردی، انگار که هیچوقت وجود نداشته. دیگه هیچی. سلام، یکی داره گریه می‌کنه. عجیبه. یه پیرمرد اونجا ایستاده داره گریه می‌کنه. شب بخیر.

پیرمرد (بدون گلایه، با حالی پریشان): بچه‌ها! بچه‌ها! بچه‌های من!

مامور کفن و دفن: چرا داری گریه می‌کنی، پیرمرد؟

پیرمرد: چون کاری از دستم بر نمی‌آد، چون کاری از دستم بر نمی‌آد.

مامور کفن و دفن: هک! عذر می‌خوام! درسته که تحملش مشکله، ولی این دلیل نمی‌شه که مٹ آدمهای نازک نارنجی خودتو بیازی، هک! عذر

می‌خوام!

پیرمرد: آه، بچه‌های من! اینها همه بچه‌های من‌ان!

مامور کفن و دفن: آهه.

پیرمرد: آره، دیگه کسی به من اعتنا نمی‌کنه.

مامور کفن و دفن: پس گریه‌ت مال چیه؟ هک! عذر می‌خوام!

پیرمرد: چون کاری از دستم بر نمی‌آد. اونها خودشونو با تیر می‌کشن.

خودشونو دار می‌زنن. خودشونو تو آب غرق می‌کنن. خودشونو

می‌کشن، صد نفر امروز، هزار نفر فردا. و من، من کاری از دستم

بر نمی‌آد.

مامور کفن و دفن: غم‌انگیزه، غم‌انگیزه، پیرمرد. خیلی غم‌انگیزه. ولی

همون‌طور که می‌گی دیگه کسی به تو اعتنا نمی‌کنه، علتش همینه.

بیرون، پشت در / ۱۰۴

پیرمرد: خیلی غم‌انگیزه، آره، دیگه کسی به من اعتنا نمی‌کنه، خیلی غم‌انگیزه. و کاری از دست من بر نمی‌آد، بچه‌های من، کاری از دست من ساخته نیس. غم‌انگیزه، غم‌انگیزه.

مامور کفن و دفن: هک! عذر می‌خوام! مٹ مگس! هک! لعنتی!

پیرمرد: چرا یه ریز این‌طور نفرت‌انگیز آروغ می‌زنی؟ این وحشتناکه! مامور کفن و دفن: آره، آره، فجیعه! خیلی فجیعه! مربوط به شغل‌مه. آخه، من مامور کفن و دفنم.

پیرمرد: چی، مرگ؟ ... کار و بارت سکه‌س! تو قدرت جدیدی. اونها به تو اعتقاد دارن. اونها تو رو دوست دارن. از تو می‌ترسن. کسی نمی‌تونه تو رو برکنار کنه. کسی نمی‌تونه تو رو انکار کنه! هیچکس نمی‌تونه به تو کفر بگه. آره، روزگارت سکه‌س. تو قدرت جدیدی. هیچکس نمی‌تونه از چنگ تو در بره. تو قدرت جدیدی، مرگی، اما چاق شده‌ی. یادم می‌آد با الانت خیلی فرق داشتی. خیلی لاغرتر بودی، نحیف‌تر، استخوانی‌تر، ولی گرد و چاق و خوش‌اخلاق شده‌ی. مرگ همیشه سروشکل آدمهای گرسنگی کشیده رو داشت.

مرگ: خب آره، تو این قرن یه کم چاق شده‌م. کاروکاسیم رو غلتکه. جنگ پشت جنگ. مٹ مگس! مرده‌ها مٹ مگس چسبیده‌ن به دیوارهای این قرن. سفت و سخت درگاه پنجره‌های زمانو پر کرده‌ن.

پیرمرد: ولی این آروغها رو چی می‌گی؟ این آروغهای زشتو چی می‌گی؟ مرگ: از پرخوری بیش از حده. پرخوری بیش از حد. همین و بس. امروز نمی‌شه آروغ نزد. هک! عذر می‌خوام.

پیرمرد: بچه‌ها، بچه‌ها، کاری از دست من بر نمی‌آد! بچه‌ها، بچه‌های من! (بیرون می‌رود).

مرگ: خب، پس شب خوش، پیرمرد. برو بخواب. مواظب باش که تو هم

تو آب نیفتی. یه نفر تازه خودشو انداخته اون تو. خیلی مواظب باش، پیرمرد. تاریکه، خیلی تاریکه. هکا برو خونه، پیرمرد. تو که کاری از دستت برنمی آد. به خاطر کسی که همین الان با صدای تالاب خودشو اون تو انداخته، گریه نکن. اون که پالتو سربازی تنش بود و موهاش کوتاه بود. با این گریه ها از بین می ری اونها که شبها کنار آب وامی سن دیگه عاشق و معشوق و شاعر نیستن. این آدمی که اینجا بود یکی از کسانی که نه می تونن و نه می خوان که ادامه بدن. اونهایی که نمی تونن ادامه بدن، شب که می شه آروم یه جا قدم می ذارن تو آب. تالاب. کار تمومه. فراموشش کن، گریه نکن، پیرمرد. گریه تو رو از پا در می آره. اون فقط یکی از کسانی بود که دیگه نمی تونن ادامه بدن، یکی از اون افراد خیلی زیاد ... یکی ... فقط ...

رؤیا

(در رودخانهٔ اِلبه. صدای یکنواخت امواج ریز. رودخانهٔ اِلبه. یکمان.)

یکمان: من کجام؟ به خاطر خدا، به من بگین من کجام؟

اِلبه: پهلوی من.

یکمان: پهلوی تو؟ و... تو کی هستی؟

اِلبه: من باید کی باشم، کوچولو، وقتی تو از روپل شناور سن پاولی^۱ خودتو

پرت می کنی تو آب؟

یکمان: رودخانهٔ اِلبه؟

اِلبه: آره، منم. رودخانهٔ اِلبه.

یکمان (با تعجب): تو اِلبه هستی!

اِلبه: آره، چشمهای آیت از حیرت از حدقه بیرون زد، نه؟ حتماً خیال

می کردی من به دختر رماتیک جوونم با چهرهٔ سبز رنگ پریده؟ مٹ

اُفیلیا با اون نیلوفرهای آبی که موهای رها در آب شو پر کرده؟ فکر

می کردی دست آخر ابدیتو در آغوش شیرین مٹ زنبق من سر

می کنی؟ نه، پسرم اشتباه کردی. من نه رماتیکم نه شیرین. به

رودخانهٔ خوب که بوی تعفن گرفته. آره. بوی روغن و ماهی مرده.

اینجا چی می خوای؟

یکمان: می خوام بخوابم. دیگه تحمل اون بالا رو ندارم. دیگه زده شده‌م.

می خوام بخوابم. می خوام مرده باشم. تا آخر عمر مرده باشم. و

بخوابم. بالاخره با آرامش بخوابم. ده هزار شب بخوابم.

اِلبه: می خوای کلک بزنی، جوجه، هان؟ فکر می کنی دیگه تحمل اون بالا

1) St. Pauli

رو نداری، هوم؟ اون بالارو، هان؟ خودتو فریب می دی که دیگه زده شده‌ی، احمق کوچولو. بگو ببینم چند سالته، تازه کار مایوس؟
بکمان: بیست و پنج سال. و حالا می خوام بخوابم.

ایبه: به حق چیزهای نشنیده، بیست و پنج سالشه و می خواد بقیه عمرشو بخوابه. بیست و پنج سالشه و اون وقت تو شب و تو مه قدم می ذاره تو آب، چون دیگه از عهده بر نمی آد. از عهده چه کاری بر نمی آی، ریش سفید؟

بکمان: هیچ کاری، اون بالا هیچ کاری نیس که از عهدهش بریام. دیگه نمی تونم گشنگی بکشم. دیگه نمی تونم با پای لنگ راه برم و جلو تختم بایستم و چون باز یکی روش خوابیده، لنگان لنگان از خونه برم بیرون. از عهده پام، تختم، غذام بر نمی آم، می شنوی؟

ایبه: آره، خودکشی از خود راضی. آره، گوش می دی! راستی راستی خیال می کنی چون زنت دیگه باهات نمی سازه، چون می لنگی و چون شکمت قار و قور می کنه، حق داری بیای اینجا زیر دامن من بخزی؟ این طور راحت پیری تو آب؟ گوش کن، اگه هر کمی که شکمش گشنه‌س، بخواد خودشو غرق کنه، اون وقت زمین خوب قدیمی مٹ کله آم طاس، صاف و لخت و براق می شه. نه، پسر، این کار درست نیس. با این بهانه‌ها نمی تونی از دست من در بری. مگه می تونی از چنگ من خلاص بشی. دلت کتک می خواد، بچه‌ننه، آره! حتی اگه سربازی هستی که شش سال خدمت کرده. همه همین طورن. و همه هم می لنگن. اگه یکی رو تخت خوابیده، به تخت دیگه پیدا کن. این زندگی حقیر بی مقدار تو به چه درد من می خوره. تو برای من خیلی بی ارزشی، پسر. به اندرزیه پیرزن گوش کن. زندگی کن. لگد بخور، لگد بزن! وقتی جونت تا اینجا، تا لب، رسید، وقتی زیر پاله و لورده

شدی، وقتی نفست به شماره افتاد، اون وقت بیا شاید دوباره حرف
بزنیم. ولی حالا حماقت نکن، فهمیدی؟ حالا از اینجا دور شو، عزیز
دل من. زندگی حقیر تو برای من خیلی کمه. مال خودت. من لازم
ندارم، آدم بی تجربه. جلو دهن تو بگیر، بچه کوچولوی من! می خوام به
چیزی بهت بگم، خیلی یواش، تو گوشت، می فهمی، بیا جلو: به اون
خودکشیت تف می کنم! بچه شیرخوره. حالا ببین باهات چه کار
می کنم. (بلند) آهای، بچه ها! این بچه رو بندازینش رو شنهای
بلانکنزه!^۲ قول داده یه تلاش دیگه بکنه. اما آروم، چون می گه پاش
می لنگه، بچه پررو، آدم تازه کارا

پرده اول

(شب. بلانکزه. صدای باد و آب می آید. بکمان. دیگری.)

بکمان: کی اونجاس؟ وسط این شب. اونجا کنار آب. آهای اکی اونجاس؟
دیگری: منم.

بکمان: ممنون. و این «من» کی باشن؟

دیگری: من دیگری ام.

بکمان: دیگری؟ کدوم دیگری؟

دیگری: همون آدم دیروز. آدم گذشته های دور. آدم همیشه. آدمی که نه
نمی گه. خوش برخورده.

بکمان: آدم گذشته های دور؟ همیشه؟ تو دیگری هستی از نیمکت مدرسه،
از میدون اسکیت؟ از راه پله؟

دیگری: آدم کولاک برفِ سمولنسک^۳ و آدم پناهگاه گُرُدُک^۴.

بکمان: و آدم... آدم استالینگراد، همون دیگری، تو اون هم هستی؟

دیگری: آره، اون هم هستم. و آدم امشب. من آدم فردا هم هستم.

بکمان: فردا. فردایی وجود نداره. فردا بدون توئه. بزن به چاک. تو چهره
نداری.

دیگری: تو از دست من خلاص نمی شی. من همون دیگری ام که همیشه
هس: فردا. بعد از ظهرها. توی تخت. شبها.

بکمان: بزن به چاک. من تخت ندارم. من اینجا تو کثافت دراز کشیده ام.

دیگری: منم از کثافتتم. من همه جا هستم. تو نمی تونی از دست من فرار
کنی.

3) Smolensk 4) Gorodok

بکمان: تو چهره نداری. گم شو.

دیگری: تو از دست من خلاصی نداری. من هزار تا چهره دارم. من صدایی ام که هر کسی می شناسه. من همون دیگری ام که همیشه هست. من دیگر، برطرف کننده نیاز. کسی که وقتی گریه می کنی، می خنده. وقتی خسته می شی به حرکت وا می داره، کارفرمای سخت گیر، مرموز، مزاحم. من موجود خوشبینی هستم که در بدی، خوبی می بینم و در سیاه ترین تاریکی، نور. من کسی هستم که اعتقاد داره، می خنده، عاشقه! من کسی هستم که به قدم رو ادامه می ده، حتی اگه لنگ باشه. و کسی که هر وقت می گی نه، می گه آره، من خوشبینم. کسی که ...

بکمان: هر چی دلت خواست، بگو آره. بزن به چاک. من تو رو لازم ندارم.

من می گم نه. نه. گم شو. من می گم نه. می شنوی؟

دیگری: می شنوم. به خاطر همینکه اینجا موندهم. تو کی هستی، بدبین؟
بکمان: اسمم بکمانه.

دیگری: خیال می کنم اسم کوچیک نداری، بدبین؟

بکمان: آره. از دیروز تا حالا. از دیروز تا حالا اسمم فقط بکمانه. مٹ میز که اسمش فقط میزه.

دیگری: کی بهت می گه میزه؟

بکمان: زنم. نه، کسی که زنم بود. سه سال ازش دور بودم. روسیه بودم. و دیروز برگشتم خونه. فلاکت بود. سه سال زمان زیادی به، می دونی. زنم بکمان صدام می کرد: فقط بکمان. و بعد از سه سال دوری. منو بکمان صدا می کرد، مٹ وقتی که به میز می گیم میز. بکمان. یه تکه اثاث. اون میزو، یعنی بکمانو بندازش دور. می بینی، به خاطر همینکه دیگه اسم کوچیک ندارم، می فهمی؟

دیگری: و چرا اینجا رو ماسه ها دراز کشیده ی؟ وسط شب؟ اینجا کنار آب؟

بکمان: چون نمی‌تونم پاشم. چون یه پای لنگ با خودم آورده‌م. درست مٹ سوغات. این جور سوغاتها خون، می‌دونی، و گرنه آدم جنگو خیلی زود فراموش می‌کنه. و من اینو به هر قیمتی نمی‌خواستم. این سوغات زیادی قشنگه. پسر، پسر، درست نمی‌گم، هان؟

دیگری: و به خاطر همینه که شب اینجا، کنار آب، دراز کشیده‌ی؟

بکمان: زمین خورده‌م.

دیگری: آهان. زمین خورده‌ی. افتادی تو آب؟

بکمان: نه، نه، نه! بین! گوش کن، خودم می‌خواستم بیفتم. عمدأ. دیگه تحمل نداشتم. دیگه تحمل لنگان لنگان راه رفتن نداشتم. و بعدش هم قضیه زنی که یه وقت زنم بود. خیلی راحت به من می‌گفت بکمان، مٹ این که به میز بگیم میز. و اون بابایی که باهاش بود، اون پوزخند می‌زد. و بعد هم این خرابه‌ها. این آت و آشغالها تو خونه. اینجا تو هامبورگ. و یه جایی اون پایین پسر من خوابیده. یه تکه گل و ملاط و لجن. گل آدم. ملاط استخون. فقط یه سالش بود و من هنوز ندیده بودمش. ولی حالا هر شب می‌بینمش. و زیر هزارها سنگ. آوار، هیچی جز یه تکه آوار نیس. نمی‌تونستم تحمل کنم. و اون وقت می‌خواستم خودمو بکشم. فکر می‌کردم خیلی ساده‌س: از پل شناور می‌افتی، صدای تالاب بلند می‌شه، دخلت می‌آد. خلاص.

دیگری: صدای تالاب؟ دخلت می‌آد؟ خلاص؟ خواب دیده‌ی. تو اینجا رو ماسه‌هایی.

بکمان: خواب دیده‌م؟ آره. مٹ گرسنه‌ای که خواب نون ببینه. خواب دیدم اون باز منو تف کرد، البته رو می‌گم، این پیر... منو نخواست. گفت، یه بار دیگه باید سعی کنم، حق این کارو ندارم. گفت که من کالم. گفت که

تف می‌کنه به زندگی حقیرم. دم گوشم گفت که تف می‌کنه به خودکشیم. اون گفت، اون کثافت گفت، تف ... و مٹ ماہی ماده جیغ کشید. گفت، زندگی با شکوهه و من اینجا با کهنه پاره‌های خیسم رو ساحل بلانکنزه دراز کشیده‌م و سرده‌م. همیشه سرده‌م. تو روسیه حسابی سرما خوردم. این سرمای همیشگی جون‌مو به لب رسونده. و این اِلبه، این پیر هاف هافو ... آره، من از گشنگی این خوابو دیدم.
کیه؟

دیگری: یه نفر داره می‌آد. یه دختر یا همچین چیزی. اونها. اونجاس.
دختر: کسی اونجاس؟ یکی الان داشت حرف می‌زد. آهای، کسی اونجاس؟

بکمان: آره، دراز کشیده. اینجا. اینجا، کنار آب.
دختر: اینجا چه کار می‌کنین؟ چرا بلند نمی‌شین؟
بکمان: اینجا دراز کشیده‌م، می‌بینین که. نصفم تو آبه و نصفم تو خشکی.
دختر: ولی آخه چرا؟ بلند شین دیگه. اول وقتی توده سیاهو اینجا، کنار آب، دیدم، خیال کردم جنازه‌س.

بکمان: آره، درسته، یه توده خیلی سیاه، همینه که می‌گی.
دختر: به نظر من حرف زدن شما خیلی خنده داره. این روزها اغلب کنار آب جنازه پیدا می‌شه. بعضی وقتها خیلی چاق و لیزن. و مٹ ارواح خیلی سفیدن. برای همین خیلی ترسیدم. ولی خدا رو شکر که شما هنوز زنده‌این. اما حتماً خیس خیسین.

بکمان: آره، همین طوره. مٹ یه جنازه درست و حسابی خیس و سردم.
دختر: خب، پس حالا بلند می‌شین. نکنه زخمی شده‌ین؟
بکمان: زخمی که هستم. کاسه زانومو دزدیدن. تو روسیه. و حالا باید تموم عمر با پای بی‌جون لنگان لنگان راه برم. و همیشه به جای جلو رفتن

انگار عقب عقب می‌رم. پس بلند شدنی در کار نیس.
دختر: پس بیاین. من بهتون کمک می‌کنم. و گرنه کم‌کم تبدیل به ماهی می‌شین.

بکمان: آگه فکر می‌کنین که من باز عقب عقب نمی‌رم، می‌تونیم یه امتحانی بکنیم. آره. متشکرم.

دختر: می‌بینین، حالا دارین به طرف بالا می‌آین. ولی شما که خیسین و از سرما مٲ یخ می‌مونین. آگه من از اینجا رد نمی‌شدم، حتماً ماهی می‌شدین. تقریباً لال هم که هستین. می‌تونم یه چیزی بهتون بگم؟ من درست همین جا زندگی می‌کنم. و چیزهای خشک تو خونه دارم. با من می‌آین؟ بله؟ یا انقدر مغرورین که نمی‌ذارین من لباسهاتونو عوض کنم؟ نصفه ماهی. ماهی بی‌زیون خیس، با شما!

بکمان: منو با خودتون می‌برین؟

دختر: بله، آگه بخواین. ولی فقط چون خیس هستین. امیدوارم خیلی زشت و کم توقع باشین، تا من از این که شما رو با خودم می‌برم، پشیمون نشم. فقط چون خیس هستین و سردتونه، با خودم می‌برمتون، فهمیدین! و چون ...

بکمان: چون؟ چون چی؟ نه، فقط چون خیس و سرده. دلیل دیگه‌ای نداره.

دختر: چرا. دلیل دیگه‌ای داره. چون صداتون غمگین و ناامیده. خیلی افسرده و ناامید کننده‌س. آه، چه حرفهای احمقانه‌ای می‌زنم، نه؟ بیاین، ماهی پیر خیس لال.

بکمان: وایسین! شما که دارین تند می‌رین. پای من نمی‌کشه. یواش.

دختر: آره، حق با شماش، یواش می‌ریم. مٲ دو تا ماهی خیس و سرد ماقبل تاریخ.

دیگری: رفته‌ن. این جونورهای دوپا این طوری‌ان. راستی راستی آدمهای عجیبی تو این دنیا پیدا می‌شه. اول خودشونو پرت می‌کنن تو آب و دیوونه‌وار می‌خوان بمیرن. ولی بعد اتفاقی سروکله‌یه دوپای دیگه تو تاریکی پیدا می‌شه، با دامن و سینه و موهای بلند. و بعد باز ناگهان زندگی باشکوه و شیرین می‌شه. بعد دیگه کسی نمی‌خواد بمیره. بعد هرگز نمی‌خوان بمیرن. به خاطر چند طره‌مو، به خاطر یه پوست سفید و یه ذره بو. بعد باز از بستر مرگ بلند می‌شن و درست مٹ ده هزار گوزن تو فصل بهار سالمن. بعد حتی جنازه‌های نیمه‌جون، جون می‌گیرن، حتی اونهایی که راستی راستی زندگی رو، این زمین بدبخت بینوای مافنگی رو نمی‌تونن تحمل کنن. جنازه‌های آب دوباره رمتق پیدا می‌کنن و این همه به خاطر یه جفت چشم، یه کم لطافت و گرمی و هم زبونی، و دستهای کوچیک و گردن موزونه. حتی جنازه‌های آب، امان از این جونورهای دوپا، این آدمهای خارق‌العاده زمین ...

پرده دوم

(یک اتاق. شب. دری غرغز می‌کند و بسته می‌شود. بکمان. دختر.)
دختر: خب، حالا اول زیر چراغ بینم این ماهی که به قلاب افتاده، چه جوریه، عجب ... (می‌خندد) ولی تو رو خدا بگین بینم، این دیگه چیه!

بکمان: این؟ عینک منه. بله. دارین می‌خندین. این عینک منه. بدبختانه.
دختر: به این می‌گین عینک؟ گمونم دارین مسخره‌گی درمی‌آرین.
بکمان: بله، عینک منه. حق با شماس: شاید یه کم مسخره به نظر بیاد. با این حاشیه‌های حلبی خاکستریِ دور شیشه‌هاش. و این نوارهای خاکستری رنگی که باید انداخت دور گوش. و این نوار خاکستری رنگی که رو دماغو می‌گیره. صورت آدم یه جور حالت ماشینو پیدا می‌کنه. یه جور صورت ربوت سربی رنگ. یه جور ماسک ضد گاز. آخه، این عینک ماسک ضد گازه.

دختر: عینک ماسک ضد گاز؟

بکمان: آره، عینک ماسک ضد گاز. برای سربازهایی که عینک می‌زنن. تا بتونن وقتی ماسک ضد گازو هم زدن، بینن.

دختر: آخه، با این چرا این‌ور و اون‌ور می‌رین؟ عینک درست و حسابی ندارین؟

بکمان: نه. داشتم، ولی با گلوله ریزرینز شد. آره، قشنگ نیس. ولی خوشحالم که لااقل اینو دارم. می‌دونم خیلی زشته. و گاهی وقتی مردم بهم می‌خندن، اعصابم خرد می‌شه. ولی چاره‌ای نیس. نمی‌تونم نزنم. بی‌عینک اوضاع کاملاً به هم می‌ریزه. کاملاً درمونده می‌شم.

دختر: آهه؟ بدون این کاملاً درمونده می‌شین؟ (با خوشحالی و لحن آرام) پس فوری این هیولارو بدین به من. بفرمایین ... حالا چی می‌گینا نه، تا وقتی راه نرین، به تون نمی‌دم. به علاوه خیالم راحت تره اگه بدونم که خیلی درمونده هستین. خیلی خیالم راحت تره. بی‌عینک یه دفعه کاملاً آدم دیگه‌ای می‌شین. فکر می‌کنم چون مجبورین این عینکِ تنفسِ ترسناکو بزین، این قیافه ناراحتو پیدا می‌کنین.

بکمان: حالا همه چیزو دارم خیلی تار می‌بینم. پشش بدین. هیچی رو نمی‌بینم. حتی خود شما هم یه دفعه دور شدین. خیلی تارین. دختر: محشره. برای من خیلی خوب شد. برای شما هم خیلی خوب شد. با عینک سروشکل روحو پیدا می‌کنین.

بکمان: شاید هم روح باشم. یه روح دیروز که امروز هیچ کس نمی‌خواد ببینه. روحی از دوران جنگ که موقتاً برای صلح تعمیر شده. دختر (بالحن گرم و دلسوزانه): و چه روح عبوس گرفته پیری اگمونم درون تون هم یه همچین عینک ماسک ضد گاز زده باشین، ماهی. بذارین این عینک پهلوی من باشه. خیلی خوبه که یه شب همه چیزو یه کم تار ببینین. شلوار اندازه تون هس؟ آره، اندازه‌س. بفرمایین، کتو بگیرین.

بکمان: ببینین! اول منو از آب می‌کشین بیرون و بعد باز می‌ذارین غرق بشم. این کت که مال وزنه بردار هاس. اینو از کدوم غولی کش رفتین؟ دختر: غول شوهرمه. یعنی شوهرم بود.

بکمان: شوهرتون؟

دختر: آره، فکر کردین من لباس مردونه فروشم؟

بکمان: کجاس؟ شوهرتونو می‌گم؟

دختر (به تلخی، آهسته): از گرسنگی مرد، یخ زد، کشته شد ... چه می‌دونم.

از جنگ استالینگراد تا حالا مفقود شده. سه سال می‌شه.
 بکمان: تو استالینگراد، آره. آره، تو استالینگراد، اونجا خیلی ها کشته شدن.
 ولی بعضی ها برگشتن. و لباس کسانی رو پوشیدن که برنگشتن. اون
 شوهر شما، اون که این لباسها رو می‌پوشید، مرده. و من، من برگشته‌م
 و لباس شو می‌پوشم. عالی‌یه، این طور نیس. عالی نیس؟ و کتش انقدر
 گنده‌س که چیزی نمونه توش غرق بشم. (شتابان) باید درش بیارم.
 آره. باید لباس خیس خودمو بپوشم. تو این کت می‌میرم. این کت
 خفتم می‌کنه. تو این کت حکم یه شوخی رو پیدا می‌کنم. یه شوخی
 زشت و زننده که جنگ درآورده. دیگه نمی‌خوام بپوشمش.

دختر (به گرمی و مأیوسانه): ساکت شو، ماهی. لطفاً درش نیار. این طوری
 ازت خوشم می‌آد. با وجود این اصلاح مسخره. لابد اینو هم از روسیه
 آوردی، هان؟ این موهای کوتاه و سیخ سیخی با این عینک و این پا. منم
 خیلی فکر کردم. نباید فکر کنی که من بهت می‌خندم، ماهی. نه،
 ماهی، نمی‌خندم. قیافه غمگین قشنگی پیدا کرده‌ی، روح تیره بیچاره:
 با اون کت گشاد، با اون موها و اون پای شق و رق. بی‌خیالش، ماهی،
 بی‌خیالش. فکر نمی‌کنم خنده‌دار باشه. نه، ماهی، تو قیافه غمگین
 قشنگی پیدا کرده‌ی. وقتی با اون چشمهای بی‌قرار منو نگاه می‌کنی،
 اشکم درمی‌آد. چقدر ساکتی. یه چیزی بگو، ماهی، خواهش می‌کنم.
 یه چیزی بگو. معنی هم نداشته باشه، نداشته باشه، ولی یه چیزی
 بگو. یه چیزی بگو، ماهی، دنیا خیلی خیلی ساکته. یه چیزی بگو، تا
 اینقدر احساس تنهایی نکنم. دهن تو باز کن، خواهش می‌کنم، ماهی.
 می‌خوای شب تا صبح اونجا بایستی. بیا، بشین. اینجا، کنار من. نه به
 اون دوری، ماهی. اگه نزدیک‌تر بیای، اذیت نمی‌شی، به هر حال منو
 تار می‌بینی. بیا دیگه، اگه می‌خوای چشمهاتو ببند. بیا و یه چیزی بگو،

تا یه چیزی اینجا باشه. احساس نمی‌کنی اینجا چقدر ساکته؟
 بکمان (دستپاچه) : دوست دارم تو رو ببینم. آره، تو رو. ولی من با هر قدمی
 که برم دارم و انگار عقب عقب می‌رم، می‌ترسم. می‌ترسم.
 دختر: چه حرفها. جلو، عقب. بالا، پایین. فردا شاید سفید و باد کرده و
 ساکت و سرد تو آب دراز کشیده باشیم. ولی امروز که هنوز گرمیم.
 امشب هنوز گرمیم، می‌شنوی. ماهی، یه چیزی بگو، ماهی. امشب
 قرار نیس شناکنان از اینجا دور بشی، می‌شنوی. آروم باش. من یه کلمه
 از حرفها تو باور نمی‌کنم. ولی فکر می‌کنم بهتره درو قفل کنم.
 بکمان: این کارو نکن. نه من ماهی ام و نه احتیاجی هس که درو قفل کنی. نه،
 خدا می‌دونه که من ماهی نیستم.

دختر (صمیمانه) : ماهی! ماهی عزیز! روح خیس تیره تعمیر شده.
 بکمان (با حواس پرتی) : داره بهم فشار می‌آره. دارم غرق می‌شم. داره خفهم
 می‌کنه. علتش اینه که خوب نمی‌بینم. همه جا کاملاً مه‌آلوده. داره
 خفهم می‌کنه.

دختر (ترسان) : چته؟ هان، چته؟ هان؟

بکمان : (با ترسی افزون شونده) : دارم یواش یواش دیوونه می‌شم. عینکمو
 بده. زود باش. چون همه چی را دارم تار می‌بینم. اونجا! احساس
 می‌کنم که یه مرد پشت سرت ایستاده! از اول تا حالا اونجا ایستاده. یه
 مرد بلند قد. قد و قواره هرکول. یه جور غول، می‌فهمی. ولی فقط به
 خاطر اینه که عینکمو نزد، چون این غوله فقط یه پا داره. داره نزدیک
 می‌شه، غولو می‌گم، با یه پا و دو تا چویدستی. می‌شنوی ... تاق تاق.
 تاق تاق. صدای چویدستی هاس. حالا پشت سرته. نفسهاشو پشت
 گردنت حس می‌کنی؟ عینکمو بده، دیگه نمی‌خوام ببینمش! اونها،
 حالا درست پشت سرته.

دختر (جیغ می‌کشد و به شتاب بیرون می‌رود. در غرغز کنان باز می‌شود و محکم به هم می‌خورد. بعد صدای بلند برخورد چوبدستی‌ها با زمین شنیده می‌شود.)

بکمان (با نجوا): غول!

یک‌با (خشک و بدون لحن): اینجا چه کار می‌کنی. با توام؟ تو لباس من؟ سر جای من؟

بکمان (مبهوت): لباس تو؟ جای تو؟

یک‌با (کاملاً بدون لحن و بی‌احساس): تو، تو اینجا چه کار می‌کنی؟

بکمان (آهسته و مردد): دیشب من هم همین سؤالو از یه نفر دیگه پرسیدم. پیرهن منو پوشیده بود. پرسیدم اینجا چه کار می‌کنی، با توام؟ شونه‌هاشو برد بالا و آورد پایین و گفت: آره، من اینجا چه کار می‌کنم. همینو گفت. اون وقت من در اتاقو بستم، نه، اول چراغو خاموش کردم. و بعد او مدم بیرون.

یک‌با: بیا زیر نور قیافه‌تو ببینم. بیا خیلی نزدیک‌تر (با صدای خفه) بکمانی!
بکمان: آره. خودمم. بکمانم. فکر نمی‌کردم دیگه بشناسیم.

یک‌با (آهسته، اما بالحنی سرزنش‌آمیز): بکمان ... بکمان ... بکمان!

بکمان (ناراحت): خفه شو، با توام. این اسمو به زیون نیار. دیگه نمی‌خوام اسمم بکمان باشد. خفه شو، با توام.

یک‌با (تکرار کنان): بکمان، بکمان.

بکمان (فریاد می‌کشد): نیستم! من بکمان نیستم. دیگه نمی‌خوام بکمان باشم!

(بیرون می‌دود. دری غرغز می‌کند و محکم به هم می‌خورد. صدای باد شنیده می‌شود و مردی توی خیابانهای خلوت می‌دود.)

دیگری: وایسا! بکمان!

بکمان: کی هسی؟

دیگری: منم. دیگری.

بکمان: تو هنوز هم اینجایی؟

دیگری: هنوز هم اینجا. بکمان. همیشه اینجا.

بکمان: دنبال چی هستی؟ بذار برم.

دیگری: نه، بکمان. اون راه به اِلبه می‌رسه. بیا، راه از این طرفه.

بکمان: بذار برم. من اِلبه رو می‌خوام.

دیگری: نه، بکمان. بیا. تو این راهو می‌خوای.

بکمان: این راهو. مگه من قرار نیس زندگی کنم؟ ادامه بدم؟ غذا بخورم،

بخوابم، همه کاری بکنم؟

دیگری: بیا، بکمان.

بکمان: (بیشتر خونسرد تا مضطرب): این اسمو به زبون نیار. دیگه نمی‌خوام

بکمان باشم. دیگه اسمی ندارم. باید جایی که یه انسان هس، یه مردی

هس که یه پا داره، یکی که به خاطر من فقط یه پا داره، به زندگی ادامه

بدم؟ کسی که فقط یه پا داره، چون یه وقت سرجوخه بکمانی بود که

در او مد گفت: سرجوخه بائر، تا آخرین لحظه باید پستِ تو حفظ کنی.

باید جایی که این یه پا هس و یه ریز می‌گه بکمان به زندگی ادامه بدم؟

مدام می‌گه، بکمان! یه ریز می‌گه، بکمان! و جوری به زبون می‌آره که

انگار بگه قبر. که انگار بگه سگ یا بگه قتل. کسی که اسم منو با

صدای گرفته، لحن تهدیدآمیز و مایوسانه به زبون می‌آره، انگار بگه

نابودی. اون وقت تو می‌گی من باید به زندگی ادامه بدم؟ من بیرونم،

باز بیرونم. دیشب بیرون بودم. امروز بیرون بودم. همیشه بیرونم. و

درها بسته‌ن. با وجود این آدمی هستم که پا داره، ولی پاهای خسته و

سنگین. با شکمی که از گرسنگی قار و قور می‌کنه. و خونش اینجا در

دل شب داره یخ می‌زنه. و مردِ یه پا یه ریز اسم منو به زبون می‌آره. و

شبها دیگه حتی نمی‌تونم بخوابم. پس کجا باید برم، مرد حسابی؟
بذار رد شم.

دیگری: بیا، بکمان. همین راهو در پیش می‌گیریم. به دیدن یه نفر می‌ریم. و
تو گردن اون می‌ذاری.

بکمان: چی رو؟

دیگری: مسئولیتو می‌گم.

بکمان: بریم دیدن یه نفر؟ آره، بریم. و مسئولیتو گردن خودش بذاریم. آره،
با توام، این کارو می‌کنیم. می‌خوام یه شبو فارغ از آدمهای چلاق
بگذروم. به خودش برمی‌گردونم.

آره! مسئولیتو گردن خودش می‌ذارم. مرده‌هاشو برمی‌گردونم به خودش.
آره، بیا، می‌خوایم بریم دیدن یه نفر که تو یه خونه گرم زندگی می‌کنه.
تو همین شهر، تو هر شهری. می‌خوایم بریم دیدن یه نفر، می‌خوایم
بهش یه چیزی بدیم... یه مرد خوب دوست داشتنی که در سراسر
عمر فقط به وظیفه‌ش عمل کرده، همیشه فقط به وظیفه‌ش عمل کرده!
ولی وظیفه‌ظالمانه‌ای بوده! وظیفه‌وحشتناکی! وظیفه‌کثیف... کثیف
... کثیف! بیا! بیا!

پرده سوم

(یک اتاق. شب. دری غرغز می کند و بسته می شود. سرهنگ و خانواده اش. بکمان.)

بکمان: نوش جان، قربان.

سرهنگ (در حال جویدن): چی گفتین؟

بکمان: نوش جان، قربان.

سرهنگ: وقت شام خوردن مزاحم من شده یین! کارتون انقدر مهمه؟

بکمان: نه. فقط می خواستم ببینم امشب خودمو غرق کنم یا به زندگی ادامه

بدم. و اگه قراره به زندگی ادامه بدم، چه کارهایی بکنم؟ روزها دوست

دارم گاهی به چیزی بخورم. و شبها، شبها دوست دارم بخوابم. همین

و بس.

سرهنگ: خب، خب، خب، خب! این مزخرفات چیه که می گین؟ شما هر

چی باشه سرباز بودین، هان؟

بکمان: خیر، قربان.

داماد: چطور نه؟ شما که یونیفرم تن تونه.

بکمان (با بی اعتنایی): بله. شش ساله. ولی من همیشه فکر می کردم، اگه آدم

ده سال آزرگار یونیفرم پستی تنش کنه باز می شه پستی نباشه.

دختر: بابا، ازش پیرس واقعاً چی می خواد. به ریز زل زده به بشقاب من.

بکمان (دوستانه): از پشت پنجره خونه تون ظاهراً خیلی گرمه. می خواستم

ببینم نگاه کردن از پشت این پنجره ها چه حالی داره. ولی از تو خونه.

از تو خونه، می دونین وقتی شبها آدم به یه همچین پنجره های گرم و

روشنی نگاه کنه و خودش بیرون باشه، چه حالی داره؟

مادر (بالحنی غیر زننده اما وحشتزده): پدر، بهش بگو، عینکشو برداره. وقتی

نگاش می‌کنم از سرما یخ می‌زنم.

سرهنگ: این به اصطلاح عینکِ ماسکِ ضد گازه، عزیزم. این عینک ماسک ضد گازه که ارتش سال ۱۹۳۴ برای سربازهایی که چشم‌هاشون ضعیفه، وارد کرده. چرا این آشغالو نمی‌اندازی دور؟ جنگ که تموم شده.

بکمان: بله، بله. تموم شده. همه همینو می‌گن. ولی من هنوز به این عینک احتیاج دارم. من نزدیک بینم، بی عینک همه چی رو تار می‌بینم. با عینک هر چیزی رو تشخیص می‌دم. از اینجا دقیقاً می‌بینم چی رو می‌ز تونه ...

سرهنگ (حرفش را قطع می‌کند): بگین بینم، این اصلاح عجیب و غریب سوغات کجاس؟ بازداشتگاه نظامی بوده‌ین؟ بیگاری می‌کردین، هان؟ خب، حرف بزنین، به زور وارد جایی شده‌ین، هان؟ و دستگیرتون کرده‌ن، هان؟

بکمان: بله، قربان. به زور وارد جایی شدم. وارد استالینگراد، قربان. ولی نقشه‌مون نگرفت و دستگیرمون کردن. سه سال اسیر بودیم، تموم صد هزار نفرمون. و فرمانده‌مون لباس شخصی تنش می‌کرد و خاویار می‌خورد. سه سال خاویار می‌خورد. و بقیه زیر برف دراز می‌کشیدن و شنهای استپ حلق و گلومونو پر می‌کرد. و ما قاشق قاشق آب داغ می‌خوردیم تا پایین برن. ولی فرمانده ناچار بود خاویار بخوره. سه سال آژگار. و اونها سرمونو می‌تراشیدن. از ته یا فقط کوتاه می‌کردن. هر کی هر کی بود. از همه خوشبخت‌تر کسانی بودن که سرشون قطع شده بود. لااقل دیگه مجبور نبودن یه ریز خاویار بخورن.

داماد (خشمگین): نظرتون در مورد این حرفها چیه، پدر زن؟ بله؟ نظرتون در مورد این حرفها چیه؟

سرهنگ: دوست جوان عزیز، شما دارین حقایقو وارونه جلوه می‌دین. ما هر چی باشه آلمانی هستیم. بیاین به حقیقت والای آلمانی تکیه کنیم. کلاوس و تیس^۵ می‌گه، نظامی خوب کسی‌یه که برای حقیقت ارزش قائل باشه.

بکمان: بله، قربان. جمله قشنگی‌یه، قربان. هر جا موضوع حقیقت پیش بیاد من حاضر به همکاری‌ام. ما سیر غذا می‌خوریم، قربان، سیر و پیر، قربان. پیرهن نو می‌پوشیم، لباسی به تن می‌کنیم که دکمه داره و هیچ سوراخی بهش نیس. و بعد اجاقو روشن می‌کنیم، قربان. بله، ما اجاق داریم، قربان، و کتری رو می‌ذاریم روش تا یه نوشیدنی گرم و دلچسب درست کنیم. بعد کرکره‌ها رو پایین می‌کشیم و رویه مبل لم می‌دیم، چون مبل هم داریم. بوی خوب عطر زن‌مونو می‌شنویم و نه بوی خونو، این‌طور نیس، قربان؟ نه بوی خونو و خوشحالیم که تخت تمیز داریم، هر دو نفرمون، قربان، تختی که تو اتاق خواب انتظارمونو می‌کشه، سفید و گرم و مطبوع. و برای حقیقت هم ارزش قائلیم، قربان، حقیقت خوب آلمانی‌مون.

دختر: این دیوونه‌س.

داماد: مزخرف می‌گه، مسته.

مادر: پدر، تمومش کن. این موجود منو می‌ترسونه.

سرهنگ (بدون خشونت): ولی من واقعاً احساس می‌کنم که شما یکی از کسانی هستین که جنگ یه کم عقل و شعورشونو مختل کرده. چرا افسر نشدین؟ اون وقت حالا تو یه جمع دیگه بودین، زن خوب داشتین، خونه خوب داشتین. اصلاً بکلی یه آدم دیگه‌ای بودین. چرا افسر نشدین؟

بکمان: آدم خیلی ساکتی بودم، قربان. آدم خیلی ساکتی بودم.
 سرهنگ: علتش همین بوده، می بینن، آدم خیلی ساکتی هستین. جدی
 می گم، یکی از کسانی که یه کم خسته‌ن، یه کم ضعیفن، نه؟
 بکمان: درسته، قربان. همین طوره که می گین. یه کم ساکتیم. یه کم ضعیفیم. و
 خسته‌م، قربان، خسته، خسته، خسته! چون خوابم نمی بره، قربان،
 هیچ شبی خوابم نمی بره. به خاطر همین اومدم اینجا، به خاطر همین
 اومدم پیش شما، قربان، چون می دونم کمکم می کنین. آخه می خوام
 خوابم ببره! بیشتر از این چیزی نمی خوام. فقط می خوام بخوابم. عمیق
 عمیق عمیق.

مادر: پدر، پیش ما بمون. من می ترسم. این بابا تن منو می لرزونه.
 دختر: چرنده، مامان. این یکی از همون کسانی یه که با سیمهای قاطی کرده
 برمی گردن خونه. از همونهایی که بی آزارن.
 داماد: گمونم این حضرت آقا خیلی مغرور تشریف دارن.
 سرهنگ (خودبینانه): فقط بذارینش به عهده من، بچه‌ها، من این جور آدمها
 رو از واحدهاشون می شناسم.
 مادر: خدایا، این که ایستاده خوابش برد.
 سرهنگ (تقریباً پدرانه): یه کم باشون باید با خشونت رفتار کرد، همین و
 بس. بذارین به عهده من، می دونم چه کار کنم.

بکمان (فرو رفته در خود): قربان؟

سرهنگ: خب، حالا چی می خواین؟

بکمان (فرو رفته در خود): قربان؟

سرهنگ: گوشم با شماس، گوشم با شماس.

بکمان: (مست خواب، خوابالود): می شنوبین، قربان؟ خوبه. اگه می شنوبین،
 قربان. دوست دارم خوابمو براتون تعریف کنم. خوابی که هر شب

می بینم. بعد یه نفر وحشتناک داد می کشه و من از خواب می پریم. و می دونین کیه داد می کشه؟ خودمم، قربان، خودمم. بامزه‌س، نه، قربان؟ و بعد دیگه خوابم نمی بره. هر شب، قربان. فکرشو بکنین، قربان، که آدم هر شب بیدار بمونه. برای همینه که خسته‌م، قربان، خیلی وحشتناک خسته‌م.

مادر: پدر، پیش ما بمون. سر دمه.

سرهنگ (مشتاقانه): پس می گین به خاطر خوابی که می بینین، بیدار می شین؟ بکمان: به خاطر داد. نه خواب. به خاطر داد.

سرهنگ (مشتاقانه): ولی به خاطر خوابه که داد می کشین، هان؟

بکمان: خب، خب این طور بگیریم. اون باعث می شه. باید بدونین که خواب خیلی عجیب و غریبی یه. می خوام براتون تعریف کنم. گوش که می دین قربان، بله؟ یه مردی داره زایلوفون می زنه. داره آهنگ تندی رو می زنه. و عرق از سر و روش می ریزه، این مرد، چون بی اندازه چاقه. و زایلوفون خیلی بزرگه. و چون ساز بزرگی یه، ناچاره برای زدن هر ضربه به سرعت این طرف و اون طرف حرکت کنه. و عرق از سر و روش می ریزه، چون واقعاً خیلی چاقه. اما اینها عرق تیس که می ریزه، یه چیز عجیبی یه. عرقش خونه، خون تیره‌ای که بخار ازش بلندده. و خون مٹ دو نوار پهن سرخ رنگ از پاچه‌های شلوارش سرازیره، به طوری که از دور شبیه ژنراله. مٹ یه ژنرال! یه ژنرال چاق و خون آلود. حتماً یه مبارز پیر واقعی یه، این ژنرال، چون دو تا دست شو از دست داده. بله، اون با دستهای مصنوعی باریک و بلند می نوازه، دستهایی که مٹ نارنجک اندازن، دستهای چوبی با حلقه فلزی. انگار یه نوازنده عجیب و غریبه، این ژنرال، چون چوبهای زایلوفون غول آساش اصلاً از چوب نیس. نه، باور کنین، قربان، باور کنین، از

استخونن. باور کنین، قربان، از استخون.

سرهنگ (آهسته): بله، باور می‌کنم. از استخون.

بکمان (همچنان در خواب و بیداری، شیخ‌گونه): بله، از چوب نیس، از استخونه. استخونه‌های سفید و حیرت‌انگیز. اون اونجا جمجمه سر، استخون ترقوه و استخون لگن داره. و برای آهنگهای زیر، استخون بازو و ساق پا. بعد نوبت دنده‌ها س... هزارها دنده. و دست آخر، در انتهای زایلوفون، که آهنگهای خیلی زیر نواخته می‌شه، استخون انگشتهای دست و پا و دندونها س. بله، در انتها دندونها قرار دارن. این زایلوفونه که این مرد چاق، با نواریهای ژنرالی، می‌نوازه. این ژنرال یه جور نوازنده مسخره نیس؟

سرهنگ (با تردید): بله، خیلی مسخره س. خیلی خیلی مسخره س.

بکمان: بله، و حالا بذارین بقیه شو تعریف کنم. حالا تازه خواب شروع می‌شه. خب، ژنرال جلو زایلوفون غول‌آساش، که از استخونه‌های انسان درست شده، می‌ایسته و با دستهای مصنوعیش یه مارشی رو می‌زنه. شکوه پروس یا بادن وایلر؟ ولی بیشتر مارش ورود گلا دیاتورها و یاران قدیمی رو می‌زنه. بیشتر اینها رو می‌زنه. این مارشو که شنیده‌ین، قربان، مارش یاران قدیمی رو می‌گم؟ (زمزمه می‌کند)

سرهنگ: بله، بله. البته که شنیدم. (او هم زمزمه می‌کند)

بکمان: و بعد می‌آن تو. بعد وارد می‌شن، گلا دیاتورها، یاران قدیمی. بعد از توی گورهای جمعی بلند می‌شن و بوی گند آه و ناله‌هاشون همه جا رو تا ماه سفید پر می‌کند. برای همینه که شبها این‌طورن. به تلخی کثافت گربه. سرخ، به سرخی لیموناد تمشک که به پیرهن سفید ریخته باشه. برای همینه که شبها نمی‌تونیم نفس بکشیم. و اگه می‌در کار

نباشه، دچار خفگی می‌شیم. وقتی مرده‌ها می‌آن، مرده‌هایی که انگار آب تمشک به شون پاشیده‌ن، آه و ناله‌های وحشتناک شون همه جارو تا ماه سفید پر می‌کند.

دختر: نمی‌شنوین چنی می‌گه؟ این دیوونه‌س. می‌گه ماه سفیده! سفیدا ماه! سرهنگ (موقرانه): درسته، مزخرفه! معلومه که ماه زرده. همیشه زرد بوده. مٹ نون عسلی. مٹ نون شیرینی تخم مرغی. ماه همیشه زرد بوده. بکمان: آه، نه. قربان. آه، نه! تو این شبها که مرده‌ها راه افتاده‌ن ماه سفید و مریض احواله. مٹ شکم زن حامله‌س که تو آب یه نهر غرق شده باشه. خیلی سفید، خیلی بیمار، خیلی گرد. خیر، قربان، ماه تو این شبها سفیده، شبهایی که مرده‌ها راه می‌افتن و بوی گند آه و ناله‌های وحشتناک شون مٹ کثافت گریه تا ماه سفید بیمارو پر می‌کنه. خون. خون. بعد اونها با نوارهای زخم پوسیده و یونیفرمهای خون‌آلود شون از توی گورهای جمعی شون بلند می‌شن. در حالی که از سرما یخ زده‌ن و کبود و سیاه و متلاشی شده‌ن، از اقیانوسها، از بیابونها و خیابونها، از جنگلها، از ویرانه‌ها و باتلاقها بلند می‌شن. از استپها بلند می‌شن، با یه چشم، یه دست، بدون دندون، بدون پا، با دل و روده دریده، بدون سر، بدون دست، گلوله خورده، متعفن، نابینا. مرده‌ها به تعداد بی‌حد و اندازه و عذاب بی‌حد و اندازه سیلاب وار کشیده می‌شن. سیلاب بی‌حد و اندازه و ترسناک مرده‌ها، حاشیه گورها رو تلنبار می‌کنه و به‌طور وسیع، آش و لاش، بی‌حال و خونین روی زمین غلت می‌زنن. و بعد ژنرال با اون نوارهای خون‌آلودش، به من می‌گه: «سرجوخه بکمان، مسئولیتو به عهده بگیرین. دستور شمارش بدین.» و بعد من اونجا، جلو میلیونها اسکلت پوزخند به لب می‌ایستم، جلو بقایای متلاشی شده استخونها، با مسئولیت خودم و دستور شمارش

می دم. ولی همقطارها نمی شمرن. فکهاشون به هم می خوره، ولی نمی شمرن. ژنرال پنجاه بار فرمان بشین پاشو می ده. تق تق استخونهای پوسیده بلند می شه، فیر فیر ششها به گوش می رسه، ولی اونها نمی شمرن! این کار تمرد نیس، قربان؟ تمرد آشکار!

سرهنگ (با نجوا): بله، تمرد آشکاره!

بکمان: خبر مرگ شون نمی شمرن. ولی دور هم جمع می شن، این مرده‌های پوسیده، و گروههای آواز گر تشکیل می دن. با صدای رعد آسا، تهدیدگر و گرفته. و می دونین چی نعره می زنن، قربان؟

سرهنگ (با نجوا): خیر.

بکمان: نعره می زنن، بکمان. سرجوخه بکمان. یه ریز سرجوخه بکمان. و نعرها اوج می گیره. غریو نعره‌ها، به خشونت فریاد خدایان، عجیب، بی احساس و غول آسا طنین انداز می شن. نعره‌ها اوج می گیره و طنین انداز می شه، اوج می گیره و طنین انداز می شه. نعره‌ها چنان اوج می گیره، چنان گوشخراش اوج می گیره، که من نمی تونم نفس بکشم. بعد من داد می کشم، بعد من در دل شب داد می کشم. بعد من ناچار خیلی ترسناک، خیلی ترسناک داد می کشم و همین جا از خواب می پریم. هر شب. هر شب همین کنسرت زایلوفون استخونهاش و هر شب دسته‌های گر و هر شب دادهای وحشتناک. و بعد دیگه خوابم نمی بره، چون مسئولیت داشتم. مسئول بودم. بله، مسئولیت داشتم. و حالا به همین خاطر اومدهم پیش شما، قربان، چون باز می خوام بخوابم، یه بار دیگه می خوام بخوابم، به همین خاطر اومدهم پیش شما، چون می خوام بخوابم، باز می خوام بخوابم.

سرهنگ: از من چی می خواین؟

بکمان: براتون پس آوردم.

سرهنگ : چی رو؟

بکمان (تقریباً ساده دلانه) : مسئولیتو. مسئولیتو پس آوردم. بکلی فراموشش کرده‌ین، قربان؟ ۱۴ فوریه رو می‌گم؟ نزدیک گُرْدُک. هوا ۴۲ درجه زیر صفر بود. اومدین سر پست ما، قربان، و گفتین : «سرجوخه بکمان.» من فریاد کشیدم : «بله، قربان.» بعد شما حرف زدین و نفس‌تون به شکل یخ رو یقه خزتون موند ... هنوز دقیقاً یادمه، آخه یه یقه خزدار خیلی شیک داشتین ... گفتین : «سرجوخه بکمان، مسئولیت این بیست نفرو به عهده بگیرین. جنگلو از طرف شرق گُرْدُک واریسی کنین و اگه شد چند تا اسیر بگیرین، روشن شد؟» من گفتم : «بله، قربان.» و بعد ما راه افتادیم و اونجا رو واریسی کردیم. و من ... من مسئولیت داشتم. ما شب تا صبح واریسی کردیم و چند تا تیراندازی شد و وقتی سر پستمون برگشتیم، یازده نفر گم شده بودن. و من مسئول بودم. همین، قربان. ولی حالا جنگ تموم شده، حالا می‌خوام بخوابم، حالا مسئولیتو برمی‌گردونم به خودتون، قربان، دیگه نمی‌خوام، پس می‌دم به خودتون، قربان.

سرهنگ : ولی بکمان عزیزم، شما بی خود هیجان زده می‌شین. اصلاً منظور این نبوده.

بکمان (بدون هیجان ولی بسیار جدی) : چرا، چرا، قربان. حتماً منظور همین بوده. مسئولیت که فقط یه کلمه نیس، یه فرمول شیمی نیس، که بر اساس اون گوشت گرم انسان تبدیل به خاک سرد تیره بشه. آدم که نمی‌تونه بذاره انسانها فقط به خاطر یه کلمه خشک و خالی بمیرن. یه جایی باید این مسئولیتو جوابگو بود. مرده‌ها ... جوابگو نیستن. خدا ... جوابگو نیس. ولی زنده‌ها، اونها جواب می‌خوان. اونها هر شب جواب می‌خوان، قربان. وقتی من بیدار دراز کشیده‌م، می‌آن و جواب

می خوان. زنها، قربان، زنهای ضمگین و عزادار. زنهای پیر با موهای سفید و دستهای زمخت و پرچروک ... زنهای جوون با چشمهای مشتاق و تنها. بچه‌ها، قربان، بچه‌ها، صدها بچه کوچولو. و اونها از تو تاریکی زمزمه می‌کنن: سر جوخه بکمان، پدر من کجاس، سر جوخه بکمان؟ سر جوخه بکمان، پسر من کجاس، برادر من کجاس، سر جوخه بکمان، نامزد من کجاس، سر جوخه بکمان؟ سر جوخه بکمان، سر جوخه بکمان؟ کجاس؟ کجاس؟ انقدر زمزمه می‌کنن تا هوا روشن می‌شه. فقط یازده تا زن هستن، قربان، فقط یازده نفر می‌آن پیش من. چند نفر پیش شما می‌آن، قربان؟ هزار نفر؟ دو هزار نفر؟ خوب می‌خواین، قربان؟ لابد ناراحت نمی‌شین از اینکه من به دو هزار نفر شما، مسئولیت یازده نفر خودمو اضافه کنم. می‌تونین بخواین، قربان؟ هر شب با دو هزار روح خوابتون می‌بره؟ اصلاً می‌تونین زندگی کنین، قربان، می‌تونین به دقیقه، بی‌اینکه داد و فریاد بزنین، زندگی کنین؟ قربان، قربان، شبها خوب می‌خواین؟ بله؟ پس این ناراحت تون نمی‌کنه، پس لابد منم حالا می‌تونم بخوابم ... اگه لطف کنین و پس بگیرین، مسئولیتو می‌گم. پس بالاخره روح من می‌تونه با آرامش بخوابه. آرامش روحی، همینو می‌خوام بگم، بله، آرامش روحی، قربان!

و بعد: بخوابم! وای، خدایا!

سرهنگ (مبهوت می‌شود. سپس ناراحتی‌اش را با خنده و با چهره بشاش و خشن و با خوش خلقی و نه عبوسانه، از خود می‌راند. سپس با تردید زیاد می‌گوید): جوون، جوون! واقعاً نمی‌دونم، واقعاً نمی‌دونم. تو صلح طلبِ رازنگهداری هستی، هان؟ روحیه همکاری نداری، درست نمی‌گم؟ ولی ... (می‌خندد، ابتدا خوددار، سپس روحیه سالم پروسی‌اش غلبه می‌کند و قهقهه‌اش را

سر می‌دهد) جوون، جوون! دارم یواش یواش به این نتیجه می‌رسم که جوون ناقلایی هستی، هان؟ درست می‌گم؟ هان؟ یه جوون ناقلای، هان؟ (می‌خندد) بی نظیری، پسر، خیلی بی نظیری! راستی راستی هنرتو خوب نشون می‌دی! نه، هنر شوخی کردنو می‌گم! می‌دونین (از خندیدن دست می‌کشد)، می‌دونین، با این هنر، با این نقش می‌تونین بازیگر تئاتر بشین! برین رو صحنه! (سرهنگ نمی‌خواهد بکمان را برنجانند، اما او آن قدر ساده‌دل و آن قدر حال یک سرباز قدیمی را به خود گرفته که شور و هیجان بکمان را شوخی به حساب می‌آورد). این عینک ابلهانه، این موهای کثیف و بامزه! اینها همه رو باید با آهنگ همراه کنین (می‌خندد). خدایا، عجب خواب بی نظیری! بشین پاشو، بشین پاشو، اون هم با آهنگ زایلوفون! نه، عزیزم، باید بازیگر تئاتر بشین! انسانیت انقدر می‌خنده که اشک از چشمش سرازیر می‌شه! آه، خدایا! (خنده اشک از چشمانش سرازیر می‌کند و به نفس نفس می‌افتد) اولش خیال نمی‌کردم که بخواین نقش کمدی رو بازی کنین. فکر می‌کردم که یه کم بالاخونه رو اجاره داده‌ین. فکر نمی‌کردم یه همچین کمدینی باشین. جوون، واقعاً باعث شدین شب شادی داشته باشیم ... این کار پاداش داره. یه چیزی رو می‌دونین؟ برین اون پایین پیش راننده من، یه کم آب گرم بگیرین، خودتونو بشورین، اون پشمانونو هم بزنین. خودتونو به شکل انسان دربیارین. یکی از لباسهای قدیمی منو از راننده بگیرین. آره، جدی می‌گم! این لباسهای پاره پوره رو هم بریزین دور، یکی از لباسهای قدیمی منو بپوشین، دست به دست نکنین، با خیال راحت قبول کنین و بعد دست کم انسان می‌شین، پسر! باز انسان می‌شین!

بکمان (از خواب بیدار می‌شود و برای اولین بار از بی تفاوتی نیز بیرون می‌آید):

انسان؟ انسان می‌شم؟ باید باز انسان بشم؟ (داد می‌کشد) باید انسان

بشم؟ خب، پس شماها چی هتین؟ انسانین؟ انسانین؟ هان؟ بله؟
انسانین؟ بله؟

مادر (بلند جیغ می‌کشد؛ چیزی روی زمین می‌افتد): نه! اون ما رو می‌کشه! نه!
(سر و صدا و جار و جنجال وحشتناک، صدای فریادهای درهم و برهم اعضای
خانواده)

داماد: چراغو بگیرین!

دختر: کمک کنین. چراغ خاموش شده! مادر چراغو زمین انداخت!

سرهنگ: ساکت، بچه‌ها!

مادر: به خاطر خدا چراغو روشن کنین!

داماد: چراغ کجاس؟

سرهنگ: اینجاس. اینهاش.

مادر: خدا رو شکر که باز روشن شد.

داماد: این بابا رفته. همون اول فهمیدم که یه چیزش می‌شه.

دختر: یک، دو، سه ... چهار. نه، هنوز همه چی سر جاشه. فقط بشقاب
شکسته.

سرهنگ: لعنت به شیطان، پس اون واقعاً دنبال چی بود؟

داماد: شاید واقعاً خل وضع بوده.

دختر: نه، نگاه کنین؟ شیشه مشروب نیس.

مادر: آره، پدر، مشروب معرکه تون نیس.

دختر: و اون نصفه نون ... اون هم نیس!

سرهنگ: چی، نون؟

مادر: اون تونو برداشته؟ با نون می‌خواد چه کار کنه؟

داماد: شاید می‌خواد بخوره. یا گرو بذاره. این آدمها از هیچی نمی‌گذرن.

دختر: بله، شاید می‌خواد بخوره.

مادر: بله، ولی ... نون خشکو؟

(دری صدا می‌کند و بسته می‌شود)

بکمان: (باز در خیابان. صدای غُل غُل ریختن محتوی بطری): حق با اونهاست. (رفته رفته سر از پانمی‌شناسد). به سلامتی! آدمو گرم می‌کنه. نه، حق با اونهاست. به سلامتی! بگیریم بشینیم و در حضور مرگ عزاداری کنیم، وقتی درست جا پای ما گذاشته؟ به سلامتی! حق با اونهاست! توده مرده‌ها از سر ما بالاتر رفته. دیروز ده میلیون. امروز تا سی میلیون. فردا یکی می‌آد و یه قاره رو تموماً می‌فرسته رو هوا. هفته بعد یه نفر به سمی درست می‌کنه که ده گرمش ظرف هفت ثانیه همه رو می‌کشه. عزاداری کنیم؟ به سلامتی! با دل‌تنگی احساس می‌کنم که ما باید خیلی زود دنبال یه سیاره دیگه بگردیم. به سلامتی! حق با اونهاست. باید برم سراغ سیرک. حق با اونهاست، پسر. سرهنگ از خنده روده بر شد. می‌گه من باید بازیگر تئاتر بشم. با این بای معلول، با این کت گل و گشاد، با این سر و صورت، با این عینک صورتم و با این ماهوت پاک‌کن سرم. سرهنگ حق داره، انسانیت از خنده روده بر می‌شه! به سلامتی. زنده باد سرهنگ! جون منو نجات داد. درود بر سرهنگ! به سلامتی، زنده باد خون! زنده باد قهقهه‌ای که بر سر مرده‌ها زده می‌شه! من راه می‌افتم می‌رم سیرک، وقتی خون و انبوه جنازه فشار و هولناک می‌کنه مردم انقدر می‌خندن که اشک از چشم‌شون سرازیر می‌شه. بیا ببینم، بطری، باز غُل غُل تو سر بده، به سلامتی. همین جون منو نجات داده، حواس منو تو خودش غرق کرده! به سلامتی! (با تفاخر و می‌زده) بذارین کسی که جین یا نشمه یا جایی برای خوابیدن داره آخرین خواب شو ببینه! فردا ممکنه این فرصتو نداشته باشه. بذارین با رؤیاهاش یه کشتی نوح بسازه و می‌زنان و اشک ریزان از فراز اقیانوس وحشت به

تاریکی ابدی وارد بشه. بقیه تو ترس و یأس غرق می‌شن! کسی که
جین داره، نجات پیدا می‌کنه! به سلامتی! زنده باد سرهنگ خون‌آلود!
زنده باد مسئولیت! زنده باد! من عازم سیرکم! زنده باد سیرک! سیرک
خیلی بزرگ!

پرده چهارم

(یک اتاق. رئیس کاباره. بکمان، هنوز بفهمی نفهمی روی پایش بند نیست.)
رئیس (خیلی مطمئن): ببین، هنر زمینه‌ای‌یه که به جوون نیاز داره، جوونی که همه مشکلاتو به جون بخره. یه جوون باشهامت و هوشیار ...
بکمان (با خودش): هوشیار، بله باید هوشیار باشه.

رئیس: ... جوون انقلابی. به روحیه‌ای مٹ شیلر احتیاج داریم که در بیست سالگی چپاولگران رو نوشت. ما به آدمهایی مٹ گرابه یا هاینریش هاینه احتیاج داریم. چیزی که ما احتیاج داریم به روحیه نابغه پرخاشگره! یه جوون غیر رمانتیک، واقع‌گرا و مصمم که با جنبه‌های تاریک زندگی با ثبات قدم روبرو بشه، رک و راست، با بی طرفی و خونسردی. ما به جوونها احتیاج داریم، به نسلی که دنیا رو همون‌طور که هست، ببینه و دوست داشته باشه. نسلی که برای حقیقت ارزش قائل باشه، برنامه داشته باشه، فکر داشته باشه. حالا این حقایق عمیق هم نباشن، نباشن. می‌خوام ببینم مگه همه چیز کامل، سنجیده و روشنه! همین قدر فریاد باشه، فریادی از ته وجودشون کافی‌یه. یه سؤال، یه امید، ولع یا گرسنگی.

بکمان (با خودش): گرسنگی، بله، ما گرسنه‌ایم.

رئیس: ولی جوون باید نیروی جوونی داشته باشه، پرشور باشه، باشهامت باشه. به خصوص در هنر. منو ببین: با هفده سال سن رفتم رو صحنه نمایش کاباره و جلو بورژوا ایستادم و طعم سیگار برگو به دهنش تلخ کردم. چیزی که ما کم داریم هنر پیشروئه تا چهره تیره و پررنج زندگی عصر ما رو نشون بده!

بکمان (با خودش): بله، بله: مدام نشون بده. صورت، اسلحه، ارواحو نشون بده. همیشه یه چیزی رو نشون بده.

رئیس: می‌گی صورت! یادم می‌آد ... راستی چرا با این عینک عجیب و غریب این‌ور و اون‌ور می‌رین؟ این چیزهای مسخره رو از کجا گیر آوردین؟ وقتی کسی بهش نگاه کنه، به سکسکه می‌افته. این که شما به چشم‌تون گذاشتین، یه دستگاہ معرکه‌س.

بکمان (بی‌اختیار): این عینک ماسک ضد گازه. اینو تو ارتش به ما دادن، به کسانی که عینک می‌زدن، تا بتونیم دشمنو از زیر ماسک ضد گاز بشناسیم و خدمتش برسیم.

رئیس: ولی جنگ که مدتهاست تموم شده! ماههاست که صلح همه جا برقراره! و شما هنوز هم لباس نظامی تن‌تونه.

بکمان: از من دلخور نشین. من تازه پریروز از سیبری اومدم. پریروز؟ بله، پریروز!

رئیس: سیبری؟ وحشتناکه، هان؟ وحشتناکه! چه جنگی بود! ولی مگه عینک دیگه‌ای ندارین؟

بکمان: من خوش شانسم که دست کم اینو دارم. این عینک سنو نجات داده. هیچ راه نجات دیگه‌ای نیس ... هیچ عینک دیگه‌ای در کار نیس.

رئیس: چرا عینک اضافی نداشتین، جانم؟

بکمان: کجا، تو سیبری؟

رئیس: بله، البته. تو اون سیبری مسخره! ببینین، من انواع عینک‌ها رو برای خودم تهیه کردم. بله، پسر! من مالک خوشبخت سه عینک دسته شاخی درجه یکم. شاخ اصل، جانم! یه عینک زرد برای کار، یه عینک ساده برای بیرون رفتن. و یکی هم برای شبها که می‌رم رو صحنه، متوجه هستین؟ یه عینک سیاه سنگین. عالی دوست من!

بکمان: و من چیزی ندارم که در مقابل یکی از اونها به تون بدم. می دونم که ظاهراً نشون می ده که انگار سر هم بندی و وصله پینه شده. می دونم که چقدر مضحک و ابلهانه‌س، ولی چه کار می تونم بکنم؟ احتمالاً نمی تونین ...

رئیس: چی فکر کردین، جانم؟ حتی از یکیش هم نمی تونم صرف نظر کنم. تموم عقایدم، نفوذ، حالاتم وابسته به اونهاست.

بکمان: همینه، من هم همین طورم. و آدم که نمی تونه هر روز جین بزنه. و وقتی هم تموم بشه، زندگی حکم سُرِبو پیاده می کنه: جون سخت، تیره و بی ارزش. ولی احتمالاً این عینکِ خیلی زشت، رو صحنه خراب می شه.

رئیس: چطور مگه؟

بکمان: فکر می کنم خنده دار می شه. مردم وقتی منو با این عینک ببینن، از خنده روده بر می شن. و همین طور اصلاح سر و کت منو. و صورت منو، فکرشو بکنین! بی اندازه خنده دار می شه، فکر نمی کنین؟

رئیس (که رفته رفته احساس چندش می کند): خنده دار؟ خنده دار؟ خنده تو

سینه شون حبس می شه، دوست من. مردم با دیدن شما از ترمس

خشک شون می زنه. با دیدن روحی از دنیای مرده‌ها وحشت می کنن.

آخه، مردم می خوان از هنر لذت بیرن، فرهیخته بشن، نمی خوان که یه

روح سرد و بی احساس تماشا کنن. نه، ما نمی تونیم بذاریم شما

این طوری رو صحنه ظاهر بشین. ظهور شما بر صحنه باید خوشایند،

شادی آور و اطمینان بخش باشه. مثبت باشه. مثبت، دوست من. به

گفته فکر کنین! به مونتسارت فکر کنین! به دوشیزه‌ای از اورلئان، ریچارد

واگنر، شملینگ، شرلی تمپل!

بکمان: البته من نمی تونم جلو این آدمها قد علم کنم. من فقط بکمانم.

ب... کمان.

رئیس: بکمان؟ بکمان؟ در حال حاضر این اسم برای من تو کار کاباره آشنا
نیس. نکنه با اسم مستعار کار می کردین؟
بکمان: نه من تازه کارم. مبتدی ام.

رئیس (به کلی عوض می شود): مبتدی هستین؟ رک و راست بگم، کار ما به این
راحتی که فکر می کنین نیس. نه، به این آسونی ها که شما فکر می کنین،
نیس. یه شبه نمی شه به شهرت رسیدا شما مسئولیت ما کار فرماهارو
دست کم گرفتین! آوردن یه مبتدی یعنی نابودی. مردم دنبال آدمهای
مشهورن.

بکمان: گوته، شملینگ، شرلی تمپل و این جور افراد، هان؟

رئیس: دقیقاً. ولی مبتدی ها! تازه کارها، گمنامها؟ چند سال تونه؟

بکمان: بیست و پنج سال.

رئیس: خب، می بینین. دوست جوون، باید با بارون حوادث روبرو بشین.

باید اول یه کم تو زندگی تجربه پیدا کنین. تا حالا چه کارها کرده این؟

بکمان: هیچی. جنگ: گرسنگی کشیدم. دچار سر از دگی شدهم. تیر

خوردهم: جنگ. دیگه هیچی.

رئیس: دیگه هیچی؟ خب، به چه درد می خوره؟ آدم باید تو کارزار زندگی

شرکت کنه، دوست من. کار کنین. اسم و رسم به هم بزین، بعد

اسم تونو اون بالا بالاها می زنین. با دنیا آشنا بشین، بعد برگردین. یه

کسی بشین!

بکمان (که تا حالا آرام بوده و لحن ثابتی داشته، حالا کم کم عصبی می شود): و از

کجا باید شروع کنم؟ از کجا؟ یه جایی، یه وقتی باید به آدم فرصت

بدن. بالاخره مبتدی باید از یه جایی شروع کنه. تو روسیه با حوادث

روبه رو نبودیم، ولی به جاش با فلز روبه رو بودیم، فلز خیلی زیاد.

بارونِ فلزِ محکم و داغ. پس از کجا باید شروع کنیم؟ بگین، از کجا؟
بالاخره، ما هم می‌خوایم شروع کنیم! لعنت به این وضع!
رئیس: جلو زیونتونو بگیرین. من که کسی رو به سیبری نفرستادم. من
کسی رو نفرستادم.

بکمان: نه، هیچکس ما رو به سیبری نفرستاد. ما خودمون رفتیم. همگی
خودمون رفتیم. و بعضی‌ها خودشون اونجا موندن. زیر برف، زیر شن.
اونها که موندن شانس آوردن، مرده‌ها. ولی ما، ما از هیچ‌جا نمی‌تونیم
شروع کنیم. از هیچ‌جا.

رئیس (مایوس): هرطور میل‌تونه! خیلی خوب، شروع کنین. خواهش
می‌کنم. همون‌جا که ایستاده‌ین شروع کنین. شروع کنین. طولش ندین.
وقت طلاست. شروع کنین. لطف کنین شروع کنین. یه فرصت گرانبها
به‌تون می‌دم. گوش‌مو در اختیارتون می‌ذارم، این خوش‌شانسی
بزرگی‌یه. باید ارزش‌شو بدونین، جوون، باید قدرشو بدونین، جدی
می‌گم! پس با نام خدا شروع کنین. خواهش می‌کنم. از همین‌جا.
(آهنگ آرام زایلوفون. آهنگ همسر سرباز کوچک و شریف شنیده می‌شود.)

بکمان (به آواز، بیشتر به حالت سخن گفتن، آرام، بی‌احساس و یکنواخت):

همسر سرباز کوچک و شریف ...

من هنوز این آهنگ را خیلی خوب می‌شناسم.

این آهنگ شیرین و دلنشین

اما در حقیقت، همه چیز بر باد رفته.

ترجیع‌بند: جهان خندید

و من غریو سر دادم.

و مه شبانگاهی

همه چیز را در خود پوشاند.

تنها ماه از سوراخ دریده پرده
هنوز لبخند می زند.

آن هنگام که پای به خانه نهادم
در جای من مرد دیگری خفته بود.
بیم دارم
که خود را بیجان کنم.

ترجیع بند: جهان خندید ...

در آن وقت نیمه شبان
با زنی نادیده راز می گویم.
او از آلمان سخنی نگفت
و آلمان نیز سخنی از ما نگفت.
شب کوتاه بود، صبحگاهان فرار سید،
و در آن وقت یک نفر کنار در ایستاد.
فقط یک پا داشت.
ساعت چهار صبح بود.

ترجیع بند: جهان خندید ...

حالا من باز بیرون پر سه می زنم
و آهنگ در گوشم می پیچد
آواز زندگی ...
آواز زندگی ...
آواز زندگی همسر سرباز شریف.

(صدای زایلوفون محو می‌شود)

رئیس (بزدلانه): خیلی هم بد نیس، اصلاً بد نیس. خیلی خوب بود. برای یه مبتدی خیلی خوب بود. ولی البته، جوون عزیزم، سراسر آهنگ خیلی کم شور و نشاط داره. انقدرها گیرایی نداره. ظرافت کافی نداره. البته هنوز شعر نیس. لطافت نداره و فاقد اون تمایلات جنسی پنهانی ولی جذابه که باعث غلیان احساسات می‌شه. مردم می‌خوان به هیجان بیان، نه این که احساسات شون سرکوب بشه. ولی از اینها گذشته با توجه به جوونی شما خیلی خوب بود. اخلاق... و حکمت عمیق توش نیس... ولی همون طور که گفتم برای یه مبتدی زیاد بد نیس! چیزی که هس بیش از حد حالت انشایی پیدا کرده، بیش از حد روشنه، ...
بکمان (آهسته با خود): ... زیادی روشنه.

رئیس: ... بیش از حد بلند، بیش از حد رک و راسته، می‌فهمین. معلوم می‌شه اون قدرها نبوغ ندارین ...
بکمان (آهسته با خود): ... نبوغ.

رئیس: ... خون سردی، اعتماد به نفس. به استاد قدیمی مون، گوته، فکر کنین. گوته با فرماندهش به جنگ می‌ره ... و زیر آتش یه نمایشنامه می‌نویسه.
بکمان (آهسته با خود): نمایشنامه.

رئیس: اینو می‌گن نبوغ! اینو می‌گن تفاوت زمین تا آسمون!
بکمان: بله، باید اعتراف کرد که تفاوت زمین تا آسمونه.
رئیس: دوست عزیزم، یکی دو سال باید صبر کرد.
بکمان: صبر کنم! من گشتمه! باید کار کنم!

رئیس: بله، ولی هنر باید پخته باشه. طرز بیان شما هنوز اون ظرافتو پیدا نکرده، خامه. بیش از حد سیاهه، بیش از حد عریانه. تماشاگرهای منو

عصبانی می‌کنین. نه، ما نمی‌تونیم مردمو با نون سیاه سیر کنیم ...
 بکمان (آهسته با خودش): نون سیاه.

رئیس: ... اون هم وقتی خواستار کیک ان. صبر داشته باشین. رو خودتون
 کار کنین، ایرادهاتونو برطرف کنین، بذارین پخته بشین. همون‌طور که
 گفتم تلاش زیادی کرده‌ین، ولی هنوز به هنر نرسیده‌ین.

بکمان: هنر، هنر! ولی این واقعیه!

رئیس: واقعیت! ولی هنر هیچ ارتباطی با واقعیت نداره!

بکمان: (آهسته با خود): نه.

رئیس: با واقعیت به جای نمی‌رسین.

بکمان (آهسته با خود): نه.

رئیس: فقط باعث گمنامی تون می‌شه. اگه همه مردم ناگهان شروع کنن
 واقعیتو بگن، اون وقت ما همه کجا خواهیم بود؟ امروز کی می‌خواد
 چیزی از واقعیت بدونه؟ هان؟ کی؟ اینها اصولی هستن که هیچوقت
 نباید فراموش کنین.

بکمان (به تلخی): بله، بله. می‌فهمم. و از شما متشکرم. کم‌کم دارم می‌فهمم
 اینها اصولی هستن که آدم هیچوقت نباید فراموش کنه، (صدایش مدام
 بلندتر می‌شود و موقعی که در غرغز می‌کند، کمابیش فریاد می‌زند) آدم هیچوقت
 نباید فراموش کنه: واقعیت آدمو به جایی نمی‌رسونه. واقعیت فقط
 باعث گمنامی آدم می‌شه. این روزها کی می‌خواد چیزی از واقعیت
 بدونه؟ (به صدای بلند) ... بله، کم‌کم دارم می‌فهمم. اینها اصولی هستن
 که ... (بکمان بدون خداحافظی بیرون می‌رود. دری غرغز می‌کند و محکم بسته
 می‌شود.)

رئیس: ولی پسر! چرا یه دفعه رنجیدی؟

بکمان (مأیوس):

جین تمام شد
و جهان تیره شد
چون پوست، چون پوست
ماده خوکی پیرا
یک راست به طرف لبه.

دیگری: همین جا بمون، بکمان! راه اینجاس! این بالا!
بکمان: جاده بوی خون می ده. اینجا واقعیتو سلاخی کرده‌ن. راه من به
طرف لبه‌س! و از این پایین می گذره!
دیگری: بیا، بکمان، نباید مایوس بشی! واقعیت می مونه!
بکمان: واقعیت شبیه نشمه مشهوره. همه می شناسنش، ولی برخورد با اون
تو خیابون آدمو مشوش می کنه. بنابراین رابطه باید شبانه و پنهانی
باشه. نشمه و واقعیت تو روز روشن زشت، زمخت و تیره‌ن. و
بعضی‌ها سرتاسر زندگی شون نمی تونن تحملش کنن.
دیگری: بیا، بکمان، همیشه به جایی به در بازه.

بکمان: بله، برای گوته. برای شرلی تمپل یا شملینگ. ولی من فقط بکمانم،
بکمانی که عینک خنده‌دار و اصلاح خنده‌دار داره. بکمانی که به پاش
لنگه و کتش به تنش زار می زنه. من فقط به شوخی خنکم که جنگ
درست کرده. روحی از دنیای گذشته‌م. و چون فقط بکمانم و نه
موتسارت، همه درها به روم بسته می شه. دانگ. به خاطر همین پشت
در می مونم. دانگ. باز هم دانگ. به ریز دانگ. و باز پشت درم. دانگ.
و چون تازه کارم اجازه ندارم شروع کنم. و چون خیلی ساکتم، افسر
نشدم. و چون صدام بلند مردمی ترسونم. و چون قلبی دارم که
شبها برای مرده‌ها گریه می کنه، باید اول انسان بشم. توی لباس جناب
سرهنگ.

جین تمام می شود
 و جهان تیره می شود
 چون پوست، چون پوست
 ماده خوکی پیرا

جاده بوی خون می ده، چون واقعیت سلاخی شده و همه درها بستن.
 می خوام برم خونه، ولی همه جاده‌ها تاریکه. فقط جاده منتهی به اِلبه
 روشنه. آه، چه نوری!

دیگری: همین جا بمون، بکمان! راه تو اینجاس. این راه خونه‌س. باید بری
 خونه، بکمان. پدرت تو اتاقه و منتظره. و مادرت کنار در ایستاده.
 صدای قدمهای تو رو شناخته.

بکمان: خدایا! خونه! آره، می رم خونه. می رم پیش مادرم! بالاخره می رم
 پیش مادرم! پیش ...

دیگری: بیا. راهت از این طرفه. اینجا، راهی که آدم اول باید در پیش بگیره،
 راهی‌یه که دست آخر فکرشو کرده.

بکمان: برم خونه، جایی که مادرم هس، مادرم ...

پرده پنجم

(یک خانه. یک در. بکمان)

بکمان: خونه ما هنوز سر جاشه! و در داره. و اون در به خاطر من اونجاس. مادرم اونجاس و درو برای من باز می‌کنه و می‌ذاره برم تو. خونه ما هنوز سر جاشه! پله‌ها هنوز هم غرغز می‌کنه. و اون در خونه ماس. پدرم ساعت هشت هر روز صبح از اون بیرون می‌ره. و هر شب ساعت شش برمی‌گرده. بجز یکشنبه‌ها. اون با دسته کلیدش اینور و اونور می‌ره و با خودش غرغر می‌کنه. هر روز. سراسر زندگیش. مادرم از همین در می‌ره بیرون و می‌آد تو. روزی سه بار، هفت بار، ده بار. هر روز. سراسر زندگیش. سراسر زندگی طولانی‌ش. این در خونه ماس. پشت اون در آشپزخونه غرغز می‌کنه؛ پشت اون، ساعت دیواری با صدای گوشخراشش، ساعت‌های برگشت ناپذیر و می‌خراشه. پشت اون من رویه صندلی واژگون نشسته‌م و شده‌م راننده کامیون. و پشت اون پدرم سرفه می‌کنه. پشت اون لوله فاضلاب بادِ گلو بیرون می‌ده و کاشیهای آشپزخونه با رفت و اومد مادرم تق‌تق می‌کنه. اون در خونه ماس. پشت اون یه زندگی، رویه قرقره ابدی، جریان داره. یه زندگی که همیشه همین‌طور بوده. سی سال آزرگار. و همیشه هم همین‌طور ادامه پیدا می‌کنه. جنگ از جلو این در رد شده. جنگ درو شکسته و از جا در نیآورده. اتفاقی دست نخورده سر جاش رها کرده، از سر اشتباه. و حالا در به خاطر من اونجاس. برای من باز می‌شه. و پشت سر من بسته می‌شه و من دیگه بیرون نمی‌مونم. اون وقت من تو خونه‌م. این در قدیمی ماس با رنگ ورقه شده‌ش و صندوق پست داغون

شده‌ش. با رنگ سفید لکش و پلاک برنجی براقش، که مادرم هر روز صبح تمیزش می‌کنه و روی اون اسم ماس : بکمان ... نه، پلاک برنجی الان اونجا نیس! چرا پلاک برنجی اونجا نیس؟ کی اسم ما رو از اونجا برداشته؟ این کارت مقوایی کثیف رو در ما چه کار می‌کنه؟ این اسم رو در ما چه کار می‌کنه؟ اینجا که اصلاً خونه خونواده کرامر نیس! چرا اسم ما رو این در نیس؟ اسمی که سی سال اینجا بود. همین طور که نمی‌شه از اینجا بردارن و یه اسم دیگه جاش بذارن! پلاک برنجی ما کجاس؟ اسم آدمهای دیگه هنوز رو در خونه‌هاشون هس. مٹ همیشه. چرا اسم بکمان نیس؟ وقتی اسم بکمان سی سال اینجا بوده نمی‌شه خیلی راحت اسم دیگه‌ای رو نصب کرد. این کرامر دیگه کیه؟ (زنک می‌زند. در با صدا باز می‌شود).

خانم کرامر (با خوش رویی بی‌تفاوت و وحشتناک و صریحی که از هر گستاخی و سنگدلی ترسناک‌تر است): چی می‌خواین؟

بکمان: بله، روز بخیر، من ...

خانم کرامر: چیه؟

بکمان: می‌دونین پلاک برنجی ما کجاس؟

خانم کرامر: منظورتون از «پلاک برنجی ما» چیه؟

بکمان: پلاکی که همیشه اینجا بوده. سی سال آزرگار.

خانم کرامر: خبر ندارم.

بکمان: پس نمی‌دونین پدر و مادر من کجان؟

خانم کرامر: اونها کین؟ و شما کی هستین؟

بکمان: اسم من بکمانه. اینجا به دنیا اومدم. این آپارتمان ماس.

خانم کرامر: (همچنان پرچانه و به قصد لطف کردن بی آنکه عمداً خواسته باشد

تندخوبی کند): نه، حقیقت نداره. این آپارتمان ماس. برای من فرقی

نمی‌کنه که شما اینجا بدنیا اومده باشین یا نیومده باشین ولی چیزی که می‌دونم اینه که اینجا آپارتمان شما نیس. مال ماس.

بکمان: بله، ولی پس پدر و مادر من کجان؟ اونها بالاخره باید یه جایی زندگی کنن!

خانم کرامر: بگین بینم، شما پسر همون زن و شوهر هستین، همون خونواده بکمان؟ اسم شما بکمانه؟

بکمان: بله، البته، اسم من بکمانه. من تو همین خونه متولد شده‌م.

خانم کرامر: ممکنه. برای من اصلاً فرقی نمی‌کنه. ولی آپارتمان مال ماس.

بکمان: ولی پدر و مادرم چی! پس اونها کجا رفته‌ن؟ نمی‌تونین به من بگین، اونها کجان؟

خانم کرامر: مگه خودتون نمی‌دونین؟ اون وقت ادعا می‌کنین که پسرشون هستین؟ حتماً عیب و ایرادی تو کار تونه که نمی‌دونین. اونها کجان.

بکمان: تورو خدا بگین، کجا رفتن اون پیرمرد و پیرزن؟ سی سال اینجا زندگی کردن و حالا یه دفعه غیبشون زده؟ یه چیزی بگین! بالاخره باید یه جایی باشن!

خانم کرامر: البته. تا اونجا که می‌دونم تو کلیسای ناحیه پنچ زندگی می‌کنن.

بکمان: کلیسای ناحیه پنچ؟ اینجا دیگه کجاس؟

خانم کرامر: (به جای پرخاشگری با ترحم و مایوسانه): کلیسای ناحیه پنچ تو اولزدرف^۷. می‌دونین اولزدرف چیه؟ گورستانه. می‌دونین اولزدرف کجاس؟ نزدیک فولزبوتله^۸. سه تا ترمینال مسافربری هامبورگ اونجاس. باید برین تو زندان فولزبوتل، تیمارستان آلزتردرف^۹ یا گورستان اولزدرف بگردین. گوش می‌دین؟ اونجان، پدر و مادرتونو می‌گم. حالا اونجا زندگی می‌کنن. اسباب‌کشی کرده‌ن، خونه و

زندگی شونو برده‌ن، رفته‌ن. و شما می‌گین نمی‌دونین؟
 بکمان: اونجا چه کار می‌کنن؟ مرده‌ن؟ ولی تا همین الان زنده بودن. از کجا
 باید بفهمم؟ من سه سال تموم تو سیری بوده‌م. بیشتر از هزار روز.
 مرده‌ن؟ ولی تا همین الان اینجا بودن. چرا قبل از اینکه من پیام خونه
 مرده‌ن؟ چیزی شون نبود. فقط پدرم سرفه می‌کرد. البته همیشه سرفه
 می‌کرد. و پاهای مادرم از کاشی‌های آشپزخونه یخ می‌کرد. ولی آدم با
 این چیزها که نمی‌میره. پس چرا مردن؟ هیچ دلیلی نداشت. نباید این
 طور بی‌سرو صدا بمیرن!

خانم کوامر (صمیمانه، عوامانه و با تندخویی عاطفی): خب، لنگه شما پیدا
 نمی‌شه، بچه بامزه. بسیار خب، فکر شو بکنین. هزار روز تو سیری
 شوخی نیس. تصور می‌کنم که به کم عصبی تون کرده. می‌دونین؟ اون
 پیرزن و پیرمرد نتونستن تحمل کنن. به کم با رایش سوم قاطی شدن،
 اینو که می‌دونین. چرا پیرمردی مث اون بخواد لباس نظامی بپوشه؟
 اول رفتارش به کم نسبت به یهودیها خشن بود، شما پرسشین، اینو
 می‌دونین دیگه. پدر پیرتون چشم دیدن یهودیها رو نداشت. خون‌شو
 به جوش می‌آوردن. همیشه داد و هوار می‌کرد، می‌خواست دست‌تنها
 اونها رو تا فلسطین دنبال کنه. تو پناهگاه زیرزمینی، هر وقت بمب
 می‌افتاد، سر فحشو به یهودیها می‌کشید. به کم زیادی زبل بود، پدر
 پیرتونو می‌گم. زیادی خودشو به نازها می‌چسبونند. بنابراین وقتی
 دوره سیاه تموم شد، باید حساب پس می‌داد. به دلیل کارهایی که با
 یهودیها کرده بود. این موضوع یهودیها به کم برآش گرون تموم شد.
 می‌خوام ببینم چرا نمی‌تونست جلو زبون‌شو بگیره؟ پدر پیرتون خیلی
 زبل بود. و وقتی دوران کیابیبای پیرهن قهوه‌ایها تموم شد، دست
 گذاشتن رو نقطه ضعفش. واقعاً نقطه ضعف بود، باور کنین، به نقطه

ضعف درست و حسابی... بگین بینم، من تموم مدت به خاطر این چیز مسخره‌ای که شما به جای عینک گذاشتین به چشم‌تون، نمی‌تونم جلو خنده مو بگیرم. آدم از دیدن شما زهره‌ترک می‌شه. این عینک معقولی نیست. یه عینک درست و حسابی ندارین، جوون؟
بکمان (بی‌اختیار): نه. این عینک ماسک ضد‌گازه، که می‌دن به سربازهایی که ...

خانم کرامر: می‌دونم. می‌دونم، ولی من بودم یه همچین عینکی به چشم نمی‌داشتم. ترجیح می‌دم تو خونه بمونم. شوهر پیر من چقدر می‌خندید! می‌دونین چی می‌گفت؟ می‌گفت: جوون، اون نرده پل رو از رو صورت بردار!

بکمان: ادامه بدین. سر پدرم چی اومده. بیشتر تعریف کنین. داشت هیجان‌انگیز می‌شد. ادامه بدین، خانم کرامر، باز بگین، ادامه بدین! خانم کرامر: دیگه چیزی نیست که تعریف کنم. اونها ساک پدرتونو دادن دستش، البته بدون مقرری. بعد مجبور شدن از خونه هم برن. فقط یه کتری داشتن. که البته قراضه بود. و بدبختی پیرزن و پیرمردو کامل می‌کرد. گمونم کاری از دست‌شون برنمی‌اومد. دیگه علاقه‌ای به چیزی نداشتن. خودشونو نازی‌زدایی کردن. پیرمرد رو این نظرش پابرجا بود، اینو کاملاً اطمینان دارم.

بکمان: منظورتون چیه؟ خودشونو ...

خانم کرامر (با خوش‌حلقی و نه شرورانه): نازی‌زدایی کردن. ما این‌طور می‌گیم، می‌فهمین؟ یه اصطلاح خصوصی‌یه بین ما. بله، پدر و مادر پیرتون دیگه خوش‌شون نمی‌اومد. یه روز صبح اونها رو کبود و خشک شده تو آشپزخونه پیدا کردن. شوهرم می‌گه چه حماقتی، با اون گاز می‌شد یه ماه پخت و پز کرد.

بکمان (آرام اما با ترس) : فکر می‌کنم خوبه که درو ببندین، خیلی سریع. خیلی سریع! و قفلش کنین. به شما می‌گم در خونه تونو خیلی سریع ببندین! بجنین! (در صدا می‌کند، خانم کرامر فریاد می‌کشد. در محکم بسته می‌شود.)

بکمان (آرام) : تحمل شو ندارم! تحمل شو ندارم! تحمل شو ندارم! دیگری : چرا، می‌تونی، بکمان، می‌تونی! می‌تونی تحمل کنی. بکمان : نه! دیگه تحمل هیچی رو ندارم! برو گمشوا آدم خوشبین احمق! برو گمشوا

دیگری : نه، بکمان. راه تو این بالاس. بیا، همین بالا بمون، بکمان، هنوز راه درازی در پیش داری. بیا!

بکمان : تو خوکی! ... که آدم می‌تونه تحمل کنه، هان؟ تو این راه آدم می‌تونه تحمل کنه و ادامه بده. آدم گاهی از کوره در می‌ره یا دلش می‌خواد یکی رو به قتل برسونه. ولی بعد آروم می‌شه و قتلی اتفاق نمی‌افته. دیگه فریاد نمی‌کنه و گریه زاری نمی‌کنه. آدم تحمل می‌کنه. دو تا جنازه. کی دیگه امروز به دو تا جنازه اهمیت می‌ده؟

دیگری : آروم باش، بکمان. بیا!

بکمان : البته زجرآورده اگه اون دو تا جنازه اتفاقاً پدر و مادر آدم باشن. ولی هر چی باشه اون دو تا جنازه دو تا آدم پیر از کار افتاده‌ن. حیف از اون گازها! می‌شد یه ماه تموم با اونها پخت و پز کرد.

دیگری : مهم نیس، بکمان. بیا. راه منتظره.

بکمان : آره، مهم نیس. وقتی قلبی هس که از کوره در می‌ره، قلبی که یکی رو به قتل می‌رسونه. قلب ساده لوحی که کسی رو به قتل می‌رسونه که دلش برای گازها می‌سوزه. قلبی که در اعماقِ لبه می‌خوابه، می‌فهمی. قلبی که فریاد بلندی سر می‌ده و هیچ‌کس این فریادو نمی‌شنوه. نه در

بالا، نه در پایین. دو تا آدم پیر تو قبرستون الزدرف سرگردون شده‌ن. دیروز عده‌شون دوهزار نفر بود، پریروز شاید هفتاد هزار نفر. فردا چهارهزار یا شش میلیون نفر که تو گورهای جمعی دنیا سرگردون می‌شن. کی اهمیت می‌ده؟ هیچکس. نه کسی این پایین، نه کسی اون بالا. ما داریم زندگی مونو می‌کنیم.

دیگری: بکمان! بکمان! اعتنا نکن، بکمان. تو داری همه چیزو از پشت عینک ماسک ضد گازت می‌بینی. همه چیزو کج و کوله می‌بینی، بکمان. اعتنا نکن. می‌فهمی! زمانی بود که مردم وقتی شبها تو کاپ‌شاتات^۱ زیر نور سبز، تو روزنامه می‌خوندن که دو تا دختر تو آلاسکا از سرمای زیاد یخ زده‌ن، آه می‌کشیدن. زمانی بود که مردم تو هامبورگ وقتی می‌فهمیدن تو بوستون یه بچه‌رو دزدیده‌ن، خواب‌شون نمی‌برد. زمانی بود که مردم اگه تو سانفرانسیسکو می‌شنیدن که سرنشین یه بالون تو پاریس سقوط کرده، ماتم می‌گرفتن. بکمان: زمانی بود، زمانی بود، زمانی بودا کی رو می‌گی؟ ده هزار سال قبلو می‌گی؟ امروز آمار مرده‌ها سر به میلیونها می‌زنه. ولی آدمها دیگه زیر نور چراغهاشون آه نمی‌کشن، بلکه اگه تختی مونده باشه، راحت و عمیق می‌خوابن. باگونه‌های فرورفته، خشن، گرفته، کج و معوج، پراز درد از کنار همدیگه ساکت رد می‌شن. ارقام جون مردمو به لب رسونده، اینقدر نجومی شده‌ن که کسی نمی‌تونه به زبون بیاره. و این ارقام نجومی می‌گن ...

دیگری: اعتنا نکن، بکمان.

بکمان: باید اعتنا کرد، باید اعتنا کرد، تا سر حد مرگ باید اعتنا کرد! ارقام اینقدر نجومی‌ان که آدم نمی‌تونه به زبون بیاره. و این ارقام نجومی

می‌گن ...

دیگری: اعتنا نکن ...

بکمان: باید اعتنا کرد. این ارقام از مرده‌ها می‌گن، از نیمه جونها، از آدمهایی که با نارنجک، خمپاره، بمب، طوفان‌های یخ، خرق شدن، ناامیدی، بدبختی، مفقودالاثر شدن از پا در می‌آن. و تعداد صفرهای این ارقام از تعداد انگشت‌های دو دست تجاوز می‌کنه!

دیگری: اهمیتی نداره، می‌فهمی. راه منتظره، بکمان، بیا!

بکمان: این راه به کجا می‌رسه، هان؟ ما کجا هستیم؟ هنوز همین جاییم؟ اینجا هنوز همون کره‌خاکی قدیمی‌یه؟ بینم، پوستمون کلفت نشده؟ دم در نیاوردیم؟ آرواره‌هامون مث آرواره حیوونهای وحشی نشده؟ پنجه در نیاوردیم؟ هنوز داریم رو دو تا پا راه می‌ریم؟ پسر، پسر، تو چه جور جاده‌ای هستی؟ به کجا می‌رسی؟ بگو دیگه. دیگری، آدم خوشبین! بگو دیگه، حاضر جواب ابدی!

دیگری: تو راهتو گم کردی، بکمان، بیا، همین بالا بمون، راه تو همین جاس! اعتنا نکن. جاده بالا و پایین می‌ره. اگه جاده پایین رفت و تاریک شد فریاد نکش ... جاده راهشو ادامه می‌ده و همه جاش چراغ داره: خورشید، ستاره‌ها، زنها، پنجره‌ها، فانوس‌ها و درهای باز. اگه شب نیم ساعت تنها تو مه ایستادی، فریاد نکش. همیشه یکی هس، که بهش بربخوری. بیا، جوون، خسته نشو! به صدای تحریک کننده این نوازنده بامزه زایلوفون اعتنا نکن، بهش اهمیت نده.

بکمان: بهش اهمیت ندی؟ حرفت همینه؟ میلیونها جنازه، نیمه جون، مفقودالاثر ... همه اونها بی‌اهمیتن؟ و تو می‌گی اعتنا نکنم! من راهمو گم کرده‌م؟ آره، جاده سیاه و تاریک و پیچ‌درپیچه. و ما بیرون لنگان، گریان، گرسنه، درمونده، سرمازده و خسته وسط راهیم! ولی اِلَه باز

منو مٹ یہ لقمہ فاسد تف کرد. نداشت بخوابم. اون وقت می گی برم
زندگی کنم! همین زندگی رو ادامه بدم؟ پس اینو ہم بگو کہ برای چی
باید زندگی کنم؟ برای کی؟ به خاطر چی؟

دیگری: به خاطر خودت! به خاطر زندگی! راه منتظره. بعضی جاها ہم
فانوس گذاشتهن. اینقدر بزدلی کہ از تاریکی میون دو تا فانوس
می ترسی؟ می خوام فانوس دست خودت باشه؟ بیا، بکمان، راهو
ادامه بده، تا فانوس بعدی.

بکمان: گشتمه، می فهمی! دارم یخ می زنم، می شنوی! دیگہ نمی تونم راه
برم، می فهمی، خسته‌م. یہ در برام باز کن. گشتمه! جاده تاریکه و همه
درها بسته‌ن... دهنتر ببند، آدم خوشبین، خودتو خسته نکن. می خوام
برگردم خونه! می خوام برگردم پیش مادرم! دلم لک زده برای نون
سیاہ! کیک هم نبود، نبود، نه، مهم نیس. اگہ مادرم بود حتماً برام یہ
تکه نون سیاہ نگہ می داشت... و جورابهای گرم. و اون وقت من سیر و
گرم می نشستم رویہ صندلی نرم، جلو سرهنگ و کتابهای
داستایفسکی یا گررکی رو می خوندم. خیلی با شکوهه کہ آدم سیر و
گرم باشه و بدبختی مردمو تو کتاب بخونه و از سر همدردی زیاد آه
بکشه. ولی بدبختانه چشمهای من مدام بسته می شه. من تا حد مرگ
خسته‌م. دلم می خواست می تونستم مٹ یہ سگ خمیازه بکشم... تا
حلقومم خمیازه بکشم. دیگہ نمی تونم راه برم. خسته‌م، باور کن. دیگہ
نمی خوام راه برم. دیگہ نمی تونم، می فهمی؟ حتی یہ میلیمتر. حتی
یہ...

دیگری: بکمان، مقاومت کن! بیا، بکمان، زندگی منتظره، بکمان، بیا!

بکمان: نمی خوام کتابهای داستایفسکی رو بخونم. من خودم می ترسم.
نمی آم، نه. خسته‌م. نه، باور کن، نمی آم. می خوام بخوابم. همین جا

پشت در خونه‌م، پشت در خونه‌م، تو راه پله‌ها می‌شینم، باور کن، و بعد می‌خوابم. می‌خوابم، می‌خوابم تا به روز بالاخره دیوارهای خونه شروع کنن به ترک برداشتن و با گذشت زمان فرو بریزن. یا تا سربازگیری بعدی. من به اندازه‌ی دنیا خسته‌م.

دیگری: خسته نشو، بکمان. بیا. زندگی کن!

بکمان: همین زندگی رو ادامه بدم؟ نه، این زندگی از هیچ کمتره. ادامه نمی‌دم، چی داری می‌گی؟ بیاین، دوستان. نمایش باید تا آخر ادامه پیداکنه. دست آخر، وقتی پرده می‌افته، کی می‌دونه که ما تو چه دخمه تاریک یا تو چه جای گرم و نرمی جا داریم. در آخر پنج پرده تاریک و بارون خورده!

دیگری: ادامه بده. زندگی شیرینه. بکمان. لذت ببر!

بکمان: آروم بگیر. زندگی این طوره:

پرده اول: آسمون ابری‌یه. مردی آسیب می‌بینه.

پرده دوم: آسمون ابری‌یه. مردی آسیب می‌رسونه.

پرده سوم: هوا تاریک می‌شه و بارون می‌گیره.

پرده چهارم: هوا تاریک می‌شه. مرد چشمش به یه در می‌افته.

پرده پنجم: شب می‌شه، شب تاریک، و در بسته‌س. مرد بیرونه.

بیرون، پشت در. مرد کنار لبه ایستاده. کنار سن، کنار ولگنا، کنار

می‌سی‌سی‌پی. مرد با افکار جنون‌آمیز، سرمازده و گرسنه اونجا

ایستاده و تا سر حد مرگ خسته‌س. و بعد یه دفعه می‌پره و تو آب

موجهای دایره‌ای شکل کوچیک و ظریف درست می‌شه و اون وقت

پرده می‌افته. ماهی‌ها و کرم‌های بی‌سر و صدا جشن می‌گیرن ... زندگی

اینه! این بیشتر از هیچی‌یه؟ من ... من به هر حال دیگه ادامه نمی‌دم.

خمیازه من به بزرگی این دنیای پهناوره!

دیگری: نخواب، بکمان! باید ادامه بدی.

بکمان: چی داری می‌گی؟ یه دفعه صدات خیلی آروم شد.

دیگری: بلند شو، بکمان، جاده منتظره.

بکمان: گمونم جاده باید قید قدمهای خسته‌منو بزنه. چرا اینقدر دور

شدی؟ دیگه اصلاً نمی‌تونم ... خیلی سخت می‌تونم ... حرفهاتو

بشنوم ... (خمیازه می‌کشد.)

دیگری: بکمان! بکمان!

بکمان: هوم ... (به خواب می‌رود).

دیگری: بکمان، خوابیدی!

بکمان (در خواب): آره، خوابیدم.

دیگری: بلند شو: بکمان، باید زندگی کنی!

بکمان: نه، اصلاً به بیدار شدن فکر نمی‌کنم. دارم خواب می‌بینم. دارم یه

خواب خیلی قشنگ می‌بینم.

دیگری: خواب نبین، بکمان، باید زندگی کنی.

بکمان: زندگی؟ چرنده، خواب می‌بینم که دارم می‌میرم.

دیگری: می‌گم، پاشو! زندگی کن!

بکمان: نه. دیگه دوست ندارم پاشم. دارم یه خواب خیلی قشنگ می‌بینم.

دراز کشیده‌م رو جاده و دارم می‌میرم. ریه‌هام دیگه کار نمی‌کنه، قلبم

دیگه نمی‌زنه و پاهام دیگه حرکت نمی‌کنه. همه اعضای بدن بکمان از

کار افتاده، می‌شنوی؟ این اسمش سرپیچی از دستوره. سرجوخه

بکمان دیگه ادامه نمی‌ده. ترسناکه، نه؟

دیگری: بیا، بکمان، باید جلوتر بری.

بکمان: جلوتر؟ منظورت پایین‌تره، باز هم پایین‌تر! مرگ خیلی قشنگه،

فکرشو نمی‌کردم. فکر می‌کنم مرگ باید کاملاً قابل تحمل باشه. تا

حالا هیچکس برنگشته، چون نتوانستن مرگو تحمل کنن. شاید مرگ خیلی زیباس، شاید خیلی زیباتر از زندگی. شاید ... حتی فکر می‌کنم تو آسمونم. دیگه هیچ احساسی ندارم ... و مٹ کسی که تو آسمونه هیچ احساسی ندارم ... این روزها برای افراد مسنی که نمی‌تونن خودشونو با شرایط جدید وفق بدن خیلی سخته. ما همه بیرونیم. فقط مرگ، فقط مرگه که دست آخریه در برای ما نگه داشته. و من دارم می‌رم اونجا.

دیگری: نباید منتظر دری باشی که مرگ به روی ما باز می‌کنه. زندگی هزاران در داره. کی بهت گفته که پشتِ درِ مرگ از هیچی بیشتره؟
بکمان: پشت درهایی که زندگی به روی ما باز می‌کنه، چی هس؟
دیگری: زندگی! خود زندگی! بیا، باید ادامه بدی.

بکمان: دیگه نمی‌تونم. نمی‌شنوی ریه‌هام چه طور خس خس می‌کنه: خس ... خس ... خس. دیگه نمی‌تونم.
دیگری: می‌تونی. ریه‌هات خس خس نمی‌کنه.

بکمان: ریه‌هام خس خس می‌کنه. پس این صدای خس خس مال چیه؟
گوش کن: خس ... خس ... خس ... پس این صدا مال چیه؟
دیگری: صدای جاروئه؟ بین، یه رفتگر داره می‌آد. داره از کنار ما رد می‌شه و صدای جاروش که رو سنگفرش کشیده می‌شه، شبیه صدای ریه‌های یه آدم آسمی‌یه. ریه‌های تو خس خس نمی‌کنه. می‌شنوی؟
صدای جاروئه. گوش کن: خس ... خس ... خس.

بکمان: صدای جاروی رفتگر مٹ صدای ریه‌های کسی که در حال مرگه، خس خس می‌کنه. اون رفتگر به شلوارش نوارهای سرخ داره. اون یه ژنرال رفتگره. یه ژنرال رفتگر آلمانی. و وقتی جارو می‌زنه، ریه‌های در حال مرگش خس ... خس ... خس می‌کنه. آهای رفتگر!

رفتگر: من رفتگر نیستم.

بکمان: رفتگر نیستی؟ پس کی هستی؟

رفتگر: من کارمند مؤسسه کفن و دفن گند و کثافتم.

بکمان: تو مرگی! و خودتو رفتگر جا می زنی؟

رفتگر: امروز رفتگرم. دیروز ژنرال بودم. مرگ حق نداره سخت گیر باشه.

جنازه ها همه جا هستن. و امروز حتی تو خیابونها هم افتاده. دیروز تو

جبهه ها افتاده بودن ... تو جبهه ها مرگ به شکل ژنرال دراومده بود و

موسیقی متن صدای زایلوفون بود. امروز جنازه ها تو خیابونها افتاده

و جاروی مرگ خس ... خس می کنه.

بکمان: و جاروی مرگ خس ... خس می کنه. از ژنرالی رسیده ی به

رفتگری. مرده ها اینقدر بی ارزشن؟

رفتگر: اونها می رن زیر خاک. می رن زیر خاک. هیچ خوش آمد گویی، هیچ

ناقوس مرگی، هیچ سخن تسلیت آمیزی و هیچ مجسمه یادبودی در

کار نیس. اونها می رن زیر خاک. و جارو خس ... خس می کنه.

بکمان: به این زودی باید بری؟ همین جا بمون. منو با خودت ببر. مرگ،

مرگ ... تو منو فراموش کرده ی ... مرگ!

رفتگر: من کسی رو فراموش نمی کنم. زایلوفون من آهنگ یاران قدیمی رو

می زنه و جاروم خس ... خس ... خس می کنه. من کسی رو فراموش

نمی کنم.

بکمان: مرگ، مرگ، درو برای من باز بذار. مرگ، درو نبند. مرگ ...

رفتگر: در من همیشه بازه. همیشه. صبح، بعد از ظهر، شب. در روشنایی و

در تاریکی. در من همیشه بازه. همیشه. همه جا. و جاروم خس ...

خس می کنه.

(همین طور که مرگ می رود، صدا ضعیف تر می شود.)

بکمان: صدای خس .. خس ریه‌های منو می‌شنوی؟ آره، مٹ صدای جاروی رفتگره. و رفتگر درشو چهارطاق باز گذاشته. و اسم رفتگر مرگه. و صدای جارو مٹ صدای ریه‌های منه، مٹ صدای یه ساعت قدیمی: خس ... خس ...

دیگری: بکمان، پاشو، هنوز وقت هس. بیا، نفس بکش، خوب نفس بکش. بکمان: ولی ریه‌های من صدای ...

دیگری: صدای ریه‌ها ت نیست. صدای جارو بود، بکمان، صدای جاروی کارمند شهرداری.

بکمان: صدای جاروی کارمند شهرداری؟

دیگری: آره، اون یارو خیلی وقته که رفته. بیا، دوباره بلند شو، نفس بکش. زندگی با هزاران فانوس و هزاران در باز منتظره.

بکمان: یه در، یه در کافی‌یه. و اون گفت درو برام باز می‌ذاره، برای من، همیشه، هر وقت که بخوام. یه در.

دیگری: پاشو، تو داری خواب مرگباری می‌بینی. تو با این خوابت می‌میری. پاشو.

بکمان: نه، من همین جا می‌مونم. اینجا، پشت در. و اون گفت ... در بازه. همین جا می‌مونم. باید پاشم؟ نه، من که دارم یه همچین خواب قشنگی می‌بینم، آره. یه خواب فوق‌العاده قشنگ. دارم خواب می‌بینم، خواب می‌بینم که همه چی تموم شده. یه رفتگر به من رسید و خودشو مرگ معرفی کرد. و صدای جاروش مٹ صدای ریه‌های من بود. صدای مرگبار. و به من قول یه در داد، یه در بازو. رفتگرها ممکنه آدمهای خوبی باشن. به خوبی مرگ. و من به یه همچین رفتگری برخورد کردم.

دیگری: تو داری خواب می‌بینی، بکمان، تو داری خواب بد می‌بینی. بیدار

شو، زندگی کن!

بکمان: زندگی کنم؟ من تو جاده افتاده‌م و همه چی، همه چی، می‌فهمی، همه چی تموم شده. من مطمئناً مرده‌م. همه چی تموم شده و من مرده‌م، قشنگ مرده‌م.

دیگری: بکمان، بکمان، تو باید زندگی کنی. همه دارن زندگی می‌کنن. در کنار تو. این ور و اون ور، رویه روت، دیگران دارن زندگی می‌کنن. و تو چی؟ چه ت شده؟ زندگی کن، بکمان، همه زنده‌ن.

بکمان: دیگران؟ اونها کی‌ین؟ سرهنگ؟ رئیس کاباره؟ خانم کرامر؟ کنار اونها زندگی کنم؟ آه، من به این قشنگی مرده‌م. دیگران از من خیلی دورن، و من دیگه هرگز نمی‌خوام ببینمشون. دیگران قاتلن. دیگری: بکمان، تو داری دروغ می‌گی.

بکمان: دروغ می‌گم؟ اونها آدمهای بدی نیستن؟ خونین؟ دیگری: تو آدمها رو نمی‌شناسی. اونها خونین.

بکمان: که اونها خونین. و با همه خوبی شون منو کشته‌ن. منو از خنده روده‌بر کرده‌ن. درو به من نشون داده‌ن. دنیالم گذاشته‌ن. با همه انسانیت شون. اونها خشن‌ان، حتی در اعماق رؤیاهاشون. در اعماق خوابهاشون. و از کنار جنازه من رد می‌شن ... حتی در خواب هم خشن‌ان. بی‌اعتنا به جنازه من می‌خندن، می‌خورن، می‌خونن و می‌خوابن. مرگ من برایشون بی‌اهمیته.

دیگری: دروغ می‌گی، بکمان!

بکمان: آره، آدم خوشبین، مردم از کنار جنازه من رد می‌شن. جنازه‌ها ناراحت‌کننده و ملال‌آورن.

دیگری: آدمها از کنار جنازه تو رد نمی‌شن، بکمان. اونها قلب دارن. آدمها در مرگ تو سوگواری می‌کنن، بکمان، و کنار جنازه تو شب‌زنده‌داری

می‌کنن. از کنار جنازه تو رد نمی‌شن.

بکمان: چرا، آدم خوشبین، رد می‌شن. جنازه‌ها زشت و ناراحت کننده‌ن. اونها سریع رد می‌شن و دماغ‌شونو می‌گیرن و چشمه‌اشونو می‌بندن. دیگری: این کارو نمی‌کنن! قلب اونها از هر جنازه‌ای به درد می‌آد!

بکمان: مواظب باش، ببین، یه نفر داره می‌آد. می‌شناسیش؟ همون سرهنگه که می‌خواست با لباس کهنه‌ش از من یه انسان بسازه. قربان! قربان!

سرهنگ: لعنت بر شیطون، مگه هنوز هم گدا وجود داره! درست مٹ گذشته.

بکمان: دقیقاً، قربان، دقیقاً. درست مٹ گذشته. گداها از یه گروه اجتماعی هستن. ولی من گدا نیستم، قربان، نه. من یه جنازه غرق شده‌م. یه سرباز فراری‌ام، قربان. یه سرباز خیلی خسته‌م، قربان. دیروز اسمم سرجوخه بکمان بود، قربان، یادتون می‌آد؟ بکمان، یه کم کم حرف بودم، این طور نیس، قربان، یادتون می‌آد؟ فردا شب رودخونه منو کنار ساحل بلانکنزه بی‌زیون و بی‌حس و باد کرده رها کرده. وحشتناکه، نه، قربان؟ و شما منو تو گزارش تون می‌گنجونین. وحشتناکه، نه؟ دوهزار و یازده به اضافه بکمان می‌شه دوهزار و دوازده. دوهزار و دوازده روح شبانه! درسته!

سرهنگ: من اصلاً شما رو بجا نمی‌آرم، آقا. هیچوقت اسم بکمان به گوشم نخورده. درجه تون چی بود؟

بکمان: ولی قربان! شما که باید آخرین قتل تونو به یاد داشته باشین! همون که عینک ماسک ضد گاز می‌زد و موهاش مٹ ماهوت پاک‌کن بود و یه پاش می‌لنگید! سرجوخه بکمانو می‌گم، قربان.

سرهنگ: درسته! همونین! می‌بینین، این مقامات پایین هیچ‌کدوم شون قابل

بیرون، پشت در / ۱۶۳

اطمینان نیستن. این بی کله‌ها، وکلای ارتش، صلح طلبها، داوطلبان خودکشی. پس شما خودتونو غرق کردین؟ بله، شما یکی از همون کسانی هستین که تو جنگ یه کم عصبی و از حالت عادی خارج می‌شن و فاقد خصوصیات نظامی هستن. یه همچین مناظری مایه تأسفه.

بکمان: بله، همین طوره، قربان، این روزها جنازه‌های سفید و باد کرده که از آب گرفته‌ن، منظره زشتی درست کرده‌ن. و قاتل شما هستین، قربان شما! واقعاً می‌تونین قاتل بودنو تحمل کنین، قربان؟ قاتل بودن چه احساسی داره، قربان؟

سرهنگ: چطور؟ چی گفتین؟ منو می‌گین؟

بکمان: بله، قربان، شما منو از خنده روده بر کردین. خنده شما ترسناک‌تر از همه جنازه‌های دنیا بود، قربان. شما منو از خنده روده بر کردین، قربان.

سرهنگ (کاملاً مبهوت): واقعاً؟ بسیار خب. شما مطمئناً یکی از همون کسانی هستین که خودشونو به خاک سیاه می‌شونن، خب، شب بخیر! بکمان: خوابهای خوب ببینین، قربان! از اعلان فوت خیلی ممنون! می‌شنوی، آدم خوشبین، دوست انسان! اعلان فوت یه سرباز مفروق، مرثیه یه انسان برای یه انسان.

دیگری: تو داری خواب می‌بینی، بکمان، داری خواب می‌بینی. آدمها خون!

بکمان: صدات خیلی گرفته‌س، آدم خوشبین! همین صداتو خشن کرده؟ آه، آره، آدمها خون. ولی گاهی روزهایی هم هس که آدم به چند تا آدم بد برمی‌خوره. ولی آدمها واقعاً بد نیستن. من فقط دارم خواب می‌بینم. نمی‌خوام بی‌انصاف باشم. آدمها خون. فقط خیلی با هم فرق دارن،

همینه، تفاوت شون غیر قابل تصویره. یه آدم سرهنگه، در حالی که یکی دیگه فقط درجه داره. سرهنگ سیر و سالمه و زیرشلواری پشمی پاش کرده. شبها رو تخت می خوابه و زن داره. دیگری: بکمان، دیگه خواب نبین! پا شو! زندگی کن! تو خواب همه چی رو وارونه می بینی.

بکمان: و اون یکی گرسنه س، یه پاش می لنگه و حتی یه پیرهن هم نداره. شبها به جای تخت رو صندلی تاشو می خوابه و جیرجیر موشها تو زیرزمین جای پیچ‌های زنشو می گیره. نه، آدمها خوبین. فقط با هم فرق می کنن، بی نهایت با هم فرق می کنن، دیگری: آدمها خوبین. فقط خیلی ناآگاهن. همیشه ناآگاهن. ولی قلبهاشون. به قلبهاشون نگاه کن ... قلبهاشون پاکه. فقط این زندگی نمی داره قلبهاشونو نشون بدن. باور کن، ذات شون خوبه.

بکمان: البته. ذات شون خوبه. ولی این ذات بیشتر وقتها خیلی عمیقه، می فهمی. به طور باور نکردنی عمیقه. آره، ذات شون خوبه ... فقط با هم فرق می کنن. یکی سفیده و یکی سیاه. یکی زیرشلواری داره و یکی نداره. و اون آدم درمونده که زیرشلواری نداره، سنم. بداقباله، جنازه بکمان، سر جوخه، همدرد.

دیگری: تو داری خواب می بینی، بکمان، پا شو. زندگی کن! بیا، نگاه کن، آدمها خوبین.

بکمان: و از کنار جنازه من رد می شن و می خورن و می خندن و تف می اندازن. این طور از کنار جنازه من رد می شن، این خوبها، این آدمهای خوب.

دیگری: بیدار شو، آدم رؤیایی! تو داری خواب بد می بینی، بکمان. بیدار شو!

بکمان: آره، آره، من دارم خواب بد و ترسناک می بینم. رئیس کاباره داره می آد. می تونم باهاش مصاحبه کنم، حاضر جواب؟
دیگری: بیا، بکمان! زندگی کن! خیابون فرق نوره. همه زنده‌ن! تو هم زندگی کن!

بکمان: من هم زندگی کنم؟ باکی؟ سرهنگ؟ نه!
دیگری: با دیگران، بکمان. با دیگران زندگی کن.
بکمان: با رئیس کاباره حتی؟
دیگری: حتی با اون. با همه.

بکمان: خب. با رئیس کاباره هم زندگی کنم. سلام، آقای رئیس!
رئیس: چیه؟ بله؟ چی شده؟
بکمان: منو می شناسین؟

رئیس: نه .. چرا، یه لحظه صبر کنین. همون که عینک ماسک ضد گاز زده بود، مدل موهاش روسی بود، پالتو سربازی تنش بود. بله، همون تازه کار که شعری در مورد بی وفایی می خوندا اسم تون چی بود؟
بکمان: بکمان.

رئیس: درسته. خب، چیه؟

بکمان: شما منو به قتل رسوندین، آقای رئیس.

رئیس: ولی، دوست عزیز من ...

بکمان: البته که به قتل رسوندین. چون بزدل بودین. چون حقیقتو فاش کردین. منو به طرف ایبه فرستادین، چون به یه تازه کار هیچ شانسی برای شروع ندادین. من می خواستم کار کنم. گرسنه بودم. ولی درو به روی من بستین. منو به طرف ایبه فرستادین، آقای رئیس.

رئیس: شاید آدم حساسی بودین. دوان دوان رفتین طرف ایبه، افتادین تو ...
بکمان: تو ایبه خیس، آقای رئیس. گذاشتم آبهای ایبه به درونم جاری شه و

آب تا گلومو پر کنه. پر شدن همان و مردن همان، آقای رئیس. غم انگیزه، نه؟ اینها موضوعی برای نمایش کمدی شما نیست؟ آهنگ زمانه: پر شدن همان و مردن همان!

رئیس (تنها با احساس همدردی بسیار سطحی): ولی این وحشتناکه! شما یکی از اون کسانی بودین که یه کم زودرنجن. این روزها یه همچین اشتباهی غیر عادی یه. حقیقت شما رو به خودش مشغول کرده بود. متعصب کوچولو! شما با اون شعرتون آبروی منو جلو همه تماشاچی ها می بردین.

بکمان: برای همین درو: روی من بستین، آقای رئیس. و البته اون پایین بود. رئیس (با احساس برتری): طفلکی، خودشو غرق کرده. روانه اون دنیا شده. زندگی دخل شو آورده. نقش زمین شده. پر شدن همان و مردن همان. آره، اگه همه ما همین قدر حساس بودیم اون وقت ...

بکمان: ولی ما که این طور نیستیم، آقای رئیس. ما اینقدر حساس نیستیم ... رئیس (با احساس برتری): خدا می دونه، نه. شما فقط یکی از اون آدمها، یکی از اون میلیونها آدمی بودین که مجبورن تموم عمر لنگان لنگان راه برن و وقتی می افتن، خوشحال می شن. تو البته، تو اسپری، تو تایمز ... مهم نیس کجا. تا اون وقت اصلاً آرامش ندارن.

بکمان: شما به من پشت پا زدین، باعث شدین که من بیفتم.

رئیس: مزخرفه! کی گفته؟ سرنوشت شمارو برای نقشهای غم انگیز رقم زده بود. ولی موضوع وحشتناکی یه! دکلمه یه تازه کار: عینک ماسک ضد گاز به صورت یه جنازه! حیف که تماشاچی ها دلشون نمی خواد یه همچین چیزی ببینن. حیف ... (خارج می شود).

بکمان: خوابهای خوب ببینین، آقای رئیس!

شنیدی چی گفت؟ باید با سرهنگ به زندگیم ادامه بدم؟ و با آقای رئیس؟

دیگری: تو داری خواب می بینی، بکمان، بیدار شو.

بکمان: خواب می بینم؟ همه چیزو از پشت این عینک حقیرانه ماسک ضد گاز کج و معوج می بینم؟ همه عروسک خیمه شب بازی ان؟ عجیب و غریب، تمسخرآمیز، عروسکهای خیمه شب بازی انسانی؟ اعلان فوتو که قاتلم بهم تقدیم کرد، شنیدی؟ مرثیه برای یه تازه کار: یکی از اون کسانی که ... با توام، دیگری! باز هم باید به زندگی ادامه بدم؟ باز هم باید تو خیابون لنگان لنگان راه برم؟ کنار دیگران؟ همه شون همون چهره نفرت انگیز بی تفاوتو دارن. و همه شون یه ریز حرف می زنن و وقتی از شون یه پاسخ مثبت می خوای، لال و گنگ می شن ... مٹ ... آره، مٹ انسانیت. و بز دلن. به مون نارو زدن. حسابی به مون نارو زدن. وقتی هنوز خیلی کوچیک بودیم، جنگ راه انداختن. و وقتی بزرگ تر شدیم، از جنگ حرف زدن. با اشتیاق. همیشه مشتاق بودن. و بعد که باز هم بزرگ تر شدیم، یه جنگ هم برامون ترتیب دادن. و مارو میدون جنگ فرستادن. و مشتاق بودن. همیشه مشتاق بودن. و هیچ کس بهمون نگفت، کجا می ریم. هیچکس بهمون نگفت که داریم می ریم جهنم. آره، هیچکس. سرودهای نظامی و جشن ابداع کردن و همین طور دادگاههای نظامی و عملیات جنگی. و سرود قهرمانان و تشریفات نظامی. شور و شوق زیادی داشتن. و بعد بالاخره جنگ شروع شد. اون وقت مارو اونجا فرستادن. به ما هیچی نگفتن. فقط گفتن ... سنگ تمون بذارین، بچه ها! سنگ تموم بذارین، بچه ها! این طوری به ما نارو زدن. بدجوری به ما نارو زدن. و حالا تو خسونه هاشون نشستن. استاد، رئیس، قاضی و دکتر. این بار هیچکدومشون نیستن که ما رو بفرستن. نه، هیچکس. حالا همه شون نشستن تو خونه هاشون. و درهاشونو محکم بستن. و ما مونده ایم

بیرون. و از پشت کرسی های خطابه و از رو مبلهاشون ما رو با انگشت نشون می دن. این طوری به ما نارو زدن. حسابی به ما نارو زدن: و حالا بی اعتنا از کنار کسی که کشته ن، رد می شن. بی اعتنا از کنار کسی که کشته ن رد می شن.

دیگری: بکمان، اونها بی اعتنا نیستن. داری غلو می کنی. داری خواب می بینی. به قلبهاشون نگاه کن. اونها قلب دارن! خون!

بکمان: ولی خانم کرامر داره بی اعتنا از کنار جنازه م رد می شه.

دیگری: نه! اون هم قلب داره!

بکمان: خانم کرامر!

خانم کرامر: بله؟

بکمان: شما قلب دارین، خانم کرامر؟ وقتی داشتین منو می کشتین قلب تون

کجا بود، خانم کرامر! البته، خانم کرامر، شما پسر اون دو تا بکمان پیرو

کشتین. پدر و مادرشو هم از بین نبردین، هان؟ صادقانه بگین، خانم

کرامر، یه کم به این کار کمک نکردین، هان؟ یه کم زندگی شونو تلخ

نکردین، نه؟ و بعد پسرشونو به طرف اِبه نفرستادین... ولی قلب تون،

خانم کرامر، قلب تون چی می گه؟

خانم کرامر: با اون عینک مسخره خودتونو پرت کردین تو اِبه؟ خیال می کنم

فکرشو نمی کردین. خیلی هم غمگین بودین. پس خودشو انداخته تو

اِبه! طفلکی! فکرشو بکن!

بکمان: بله، چون شما خیلی زیرکانه و قلباً خبر مرگ پدر و مادر مو به من

دادین. در خرنه شما آخرین در بود. و شما منو پشت در رها کردین و

هزار روز و هزار شب سبیری امید من این در بود.

خانم کرامر (محکم برای این که گریه نکند): آدمهای بدشانس همیشه وجود

داشته ن. شما یکی از اونها هستین. سبیری، شیر گاز الزدورف، این

چیزها برای شما خیلی زیاد بود. منو متأثر می‌کنه، ولی مگه می‌شه برای همه مردم گریه کرد! شما خیلی غمگینین، جوون. چه جوونی! ولی نباید بذاریم قلب مونو جریحه دار کنه، و گرنه از پا درمی‌آیم. اون وقت خیلی ساده خودشو پرت می‌کنه تو آب. بله، هر روز آدمها این کارها رو می‌کنن.

بکمان: بله، بله، خدا نگهدار، خانم کرامر! شنیدی، دیگری؟ یه زن خوش قلب چطور فوت یه مرد جوونو اعلان می‌کنه.

شنیدی، حاضر جواب ساکت؟

دیگری: بیدار ... شو .. بکمان ...

بکمان: یه دفعه چقدر ساکت شدی چقدر دور شده‌ی.

دیگری: داری خواب بدی می‌بینی، بکمان، بیدا رشوا زندگی کن! اینقدر سخت نگیر. مرگ هر روز هس. آیا ابدیت باید آکنده از گریه زاری باشه؟ زندگی کن! نون مرایی تو بخور، زندگی کن! زندگی هزارتا چهره داره. برو به طرفش! بلند شو!

بکمان: آره، بلند می‌شم. زخم داره می‌آد. زخم خوبه. نه، داره بایه نفر می‌آد. ولی اون که قبلاً خوب بود. آخه، برای چی من مجبور بودم سه سال تو سبیری بمونم؟ اون سه سال صبر کرد، می‌دونم، چون همیشه با من خوب بود. من مقصرم. ولی اون خوب بود. حالا هنوز هم خوبه؟

دیگری: امتحان کن! زندگی کن!

بکمان: با توام! ترس، منم. نگام کن! شوهرت بکمان، من. می‌بینی، من خودمو کشتم، زن. تو نباید این کارو می‌کردی. من که فقط تو رو داشتم! صدامو نمی‌شنوی! با توام! می‌دونم که خیلی منتظر شدی. ولی ناراحت نباش، حالا حال خوبه. من مرده‌م. دیگه نمی‌خراستم بی تو زنده باشم. با توام! نگاهم کن! (زن، بی‌آنکه به بکمان توجه کند، رد می‌شود.) با توام! تو

زن من بودی! نگام کن، تو منو کشتی، پس حتماً می‌ترنی بهم نگاه کنی! آهای، صدامو نمی‌شنوی! تو منو کشتی، تو ... و حالا راحت از کنارم رد می‌شی؟ بین، چرا بهم گوش نمی‌دی؟ (زن رد می‌شود.) بهم گوش نمی‌ده. دیگه منو نمی‌شناسه. من مدتهاست که مرده‌م؟ منو فراموش کرده و من تازه یه روزه که مرده‌م. خیلی خون، آه، آدمها خیلی خون! و تو؟ آدم خوشبین، رمز شعاردهنده‌ها، حاضر جواب! هیچی نمی‌گی! خیلی دور شده‌ی. باید باز هم زندگی کنم؟ به خاطر اون از سیبری برگشتم! همه درهای این طرف و اون طرف خیابون بسته‌س. همه چراغها خاموشه. همه شون. و آدم برای جلو رفتن فقط باید سقوط کنه! و تو می‌گی من باید زندگی کنم! آیا سقوط دیگه‌ای برای من تدارک ندیده‌ین؟ اینقدر دور نرو، آدم ساکت، باز هم برای من تو تاریکی فانوس داری؟ حرف بزن، تو که همیشه خیلی زیاد می‌دونستی!

دیگری: همون دختری داره می‌آد که تو رو از لبه بیرون کشید و گرمت کرد. همون دختر، بکمان، همون که می‌خواست کله پوک تو ببوسه. اون بی‌اعتنا از کنار جنازه‌ت رد نمی‌شه. همه جا رو دنبال تو گشته. بکمان: نه! دنبال من نگشته! هیچکس دنبال من نمی‌گرده! نمی‌خوام باز هم به اون فکر کنم. دیگه طاقت سقوطو ندارم، می‌شنوی! هیچکس دنبال من نیس!

دیگری: این دختر همه جا رو دنبال تو گشته!

بکمان: آدم خوشبین، داری منو عذاب می‌دی! برو گمشو! دختر (بی‌آنکه نگاهش کند): ماهی! ماهی! کجایی؟ ماهی کوچولوی سرد! بکمان: من؟ من مرده‌م.

دختر: آه، تو مرده‌ی؟ و من همه دنیارو دنبال تو گشتم!

بکمان: چرا دنبال من می‌گردی؟

دختر: چرا؟ روح بیچاره! و حالا تو مرده‌ی؟ ماهی سرد!

بکمان: حالا فقط چون به دختر صدامون می‌زنه بلند شیم و به راهمون ادامه

بدیم؟ دختر؟

دختر: آره، ماهی.

بکمان: پا می‌شم. تو چراغی هستی که برای من روشنه.

دختر: آره، تو این خیابون تاریک من فقط و فقط برای تو روشنم.

بکمان: می‌گی روشنی؟ یعنی چه؟ ولی پس چرا همه جا داره کاملاً تاریک

می‌شه. کجایی؟

(از دور صدای تاق تاق مرد یک پا به گوش می‌رسد.)

دختر: می‌شنوی؟ کرم مرده‌خوار داره در می‌زنه ... باید برم، ماهی، باید

برم، روح سرد بیچاره.

بکمان: کجا می‌خوای بری؟ همین جا بمون! یه دفعه همه جا داره خیلی

تاریک می‌شه. چراغ، چراغ کوچولو! روشن شو! کی داره در می‌زنه؟

یکی داره در می‌زنه؟ تاق ... تاق ... تاق ... تاق! کی داره این طرری در

می‌زنه؟ اونجا ... تاق ... تاق ... تاق ... تاق! صداش مدام بلندتر می‌شه!

نزدیک‌تر می‌شه! تاق ... تاق ... تاق ... تاق! (فریاد می‌کشد) اونجا! (یه

نجوا) همون غوله، همون غول یه پا با دوتا چوبدستیش. تاق ... تاق ...

داره نزدیک می‌شه! تاق ... تاق ... تاق ... تاق! تاق ... تاق ...

تاق ... تاق! (فریاد می‌کشد).

یک‌پا (کاملاً حق به جانب و جدی): بکمان؟

بکمان (آرام): من اینجام.

یک‌پا (کاملاً حق به جانب و جدی): بکمان؟ مرتکب قتل شده‌ی، بکمان. و

هنوز زنده‌ای.

بکمان: من مرتکب هیچ قتلی نشده‌ام!

یکه‌پا: چرا، بکمان، ما هر روز به قتل می‌رسیم و هر روز مرتکب قتل می‌شیم. هر روز از کنار یه مقتول رد می‌شیم. و تو منو به قتل رسونده‌ی، بکمان، یادت رفته؟ من که سه سال تو سبیری بوده‌م، بکمان، و دیشب می‌خواستم برگردم خونه. ولی جای من اینجا نبود. اون وقت رفتم تو البه، البه سرد و خیس بود. ولی حالا دیگه عادت کرده‌م، حالا دیگه من مرده‌م. اینه اون چیزی که تو به این زودی فراموش کردی، بکمان. آدم که نمی‌تونه قتلو خیلی زود فراموش کنه. آدمورها نمی‌کنه، بکمان. آره، من اشتباه کردم، می‌فهمی. نباید برمی‌گشتم خونه. تو خونه دیگه جایی برای من نبود، بکمان. تو رو سرزنش نمی‌کنم، بکمان، ما همه مرتکب قتل می‌شیم، هر روز، هر شب. ولی بیا قربانی‌ها مونو خیلی زود فراموش نکنیم. بی‌اعتنا از کنار آدمهایی که کشته‌یم، رد نشیم. آره، بکمان. آره، اون وقت من برگشتم. رفتم تو البه. حسابی سرد بود، بکمان، ولی آدم خیلی زود عادت می‌کنه. حالا تازه یه روزه که مرده‌م ... تو منو به قتل رسونده‌ی و قتلو فراموش کرده‌ی. نباید فراموش کنی، بکمان، نباید کسانی رو که کشته‌ی، فراموش کنی، این کار آدمهای بده، تو که منو فراموش نمی‌کنی، بکمان، نه؟ باید بهم قول بدی که قتل تو فراموش نمی‌کنی!

بکمان: فراموشت نمی‌کنم.

یکه‌پا: لطف داری، بکمان. اگه لااقل یکی باشه که به من فکر کنه، حتی قاتل - فقط گاهی - گاهی شبها، بکمان، هر وقت خوابت نمی‌یره، می‌تونم با خیال راحت بمیرم! لااقل می‌تونم در آرامش بمیرم ... (خارج می‌شود).

بکمان: (بیدار می‌شود): تاق ... تاق ... تاق ... تاق! من کجام؟ خواب می‌دیدم؟ من مرده‌م؟ هنوز مرده‌م؟ تاق ... تاق ... تاق ... تاق سراسر زندگی!

تاق ... تاق ... سراسر مرگ! تاق ... تاق ... تاق ... تاق! صدای کرم
مرده خوارو می شنوی؟ و من، من تصور می کنم دارم زندگی می کنم و
هر شب یه نگهبان کنار تختم می ایسته و من از صدای قدمهاش
خلاص نمی شم: تاق .. تاق ... تاق ... تاق! نه!

زندگی اینه! مردی وارد آلمان می شه! و از سرما یخ می زنه، گرسنه من
و می لنگه! مردی وارد آلمان می شه! وارد خونه می شه و می بینه جایی
نداره. در به هم می خوره و اون بیرون می مونه.

مردی وارد آلمان می شه! دختری رو پیدا می کنه، دختری که ماهی
صداش می کنه، و با مرد دیگری روبه رو می شه که یه پا داره و مدام یه
اسمو ناله کنان تکرار می کنه. و اون اسم بکمانه. در به هم می خوره و
اون بیرون می مونه.

مردی وارد آلمان می شه! دنبال انسانیت می گرده، اون وقت یه
سرهنگ انقدر می خنده که نزدیکه دل و روده هاش بیرون بیاد. در به
هم می خوره و اون باز بیرون می مونه.

مردی وارد آلمان می شه! دنبال کار می گرده، ولی رئیس بزدله و در به
هم می خوره و اون باز بیرون می مونه.

مردی وارد آلمان می شه! دنبال پدر و مادرش می گرده، اون وقت یه
پیرزن از این که گاز هدر رفته، شیون می کنه، و در به هم می خوره و اون
بیرون می مونه.

مردی وارد آلمان می شه! و بعد مرد یه پا سر می رسه ... تاق .. تاق ...
تاق، و مرد یه پا می گه بکمان. مدام بکمان. اسم بکمانو نفس می کشه.
بکمانو خرناس می کشه، بکمانو ناله می کنه، بکمانو فریاد می کشه،
نفرین می کنه، دعا می کنه. و از وسط خونه و زندگی قاتلش رد می شه،
تاق ... تاق ... تاق! و اون قاتل منم. من؟ من، همون کسی که به قتل

رسیده‌م، که اونها به قتل رسونده‌ن. من قاتلم؟ کی مواظبه که ما قاتل نشیم؟ ما هر روز به قتل می‌رسیم و هر روز مرتکب قتل می‌شیم! هر روز بی‌اعتنا از کنار یه قتل رد می‌شیم! و یکمان قاتل دیگه تحمل نداره که به قتل برسه و مرتکب قتل بشه. و در برابر جهان فریاد می‌کشه: من می‌میرم! و اون وقت یه جایی تو خیابون دراز می‌کشه، همون که وارد آلمان شده، و می‌میره. یه زمانی کف خیابون ته سیگار، پوست پرتقال و کاغذ می‌دیدي، حالا جنازه آدم می‌بینی. پشیزی ارزش ندارن. و اون وقت یه رفتگر می‌آد، یه رفتگر آلمانی، یونیفرمی پوشیده که نوارهای سرخ داره، از مؤسسه گند و کثافت، و یکمان قاتلو و مقتولو پیدا می‌کنه. گرسنه، سرمازده، رها شده. تو قرن بیستم. دهه پنجم. تو خیابون. تو آلمان. و آدمها بسی‌اعتنا، مایوس، بی‌دل و دماغ، چهره‌درهم‌کرده و بی‌تفاوت، بی‌تفاوت، خیلی بی‌تفاوت از کنار جنازه رد می‌شن. و جنازه که عمیقاً در رویاش فرو رفته، احساس می‌کنه که مرگش درست مث زندگیش، بی‌معنی، بی‌ارزش و تیره بوده. و تو... تو می‌گی من باید زندگی کنم! چرا؟ برای کی؟ برای چی؟ حق ندارم بمیرم؟ حق ندارم خودمو بکشم؟ باید بذارم منو باز به قتل برسونن و مرتکب قتل بشم؟ کجا می‌تونم برم؟ چطور باید زندگی کنم؟ با کی؟ برای چی؟ کجای این دنیا می‌تونیم بریم! به ما نارو زده‌ن، وحشتناک به ما نارو زده‌ن. کجایی، دیگری؟ تو که قبلاً همیشه اینجا بودی!

حالا کجایی، آدم خوشبین؟ حالا جواب بده! حالا بهت احتیاج دارم، حاضر جواب! کجا رفتی؟ یه دفعه غیبت زد! کجایی، حاضر جواب، کجایی، تو که از مرگ من دلخور بودی!

اون پیرمرد کجاس؟

چرا حرف نمی‌زنه!

جواب بدین دیگه!

چرا ساکت شده‌ین؟ چرا؟

هیچکدوم از شما نمی‌خواد جواب بده؟

هیچکس جواب نمی‌ده؟

هیچکس، هیچکس جواب نمی‌ده؟

